یکی بود یکی نبود

سید محمد علی جمالزاده



یکی بود و یکی نبود

تالیف

آقای سید محمد علی جمال زاده

ناشر : بنگاه پروین

۱۳۲۰

دیباچه

ایران امروز در جادهٔ ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است.
در ممالک دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده واز پرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر خود آورده وهر کس را از زن ومرد ودارا ونداره از کودك دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده وموجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است اما در ایران ما بدبختانه عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته وعموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در مادهٔ ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست واصلا التفاتی بسایرین ندارد وحتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن ونوشتن دارند ونوشته‌های ساده وبی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند وبفهمند هیچ در مد نظر نمیگیرد وخلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمیگردد.

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایهٔ تأسف است چه آنان که از علم و دانش بهره‌ای دارند خود داخل در جادهٔ کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالانعام بل هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تاقیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالك متمدنه هم همینگونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش وفضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره‌مند نموده باشند و الا اگر چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفواید و محسنات دانش پی برده و درصدد کسب وتحصیل آن برخواهند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بخودی خود باین فکر و خیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی بر حقیقتی بود تابحال تمام ایرانیها باسواد شده بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم یکنفر هم باسواد نیست اقلا ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در صورتیکه هر کدام از ما ایرانیان چندین نفر از بزرگان واعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که باآنکه هرگونه اسباب برایشان حاضر و مهیا بوده تابحال درصدد بر نیامده‌اند که یك ماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند ولو یك کوره سوادی هم باشد بدست آورند.

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع

نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشا های غامض و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیه مملکتهای متمدن که سر رشتهٔ ترقی را بدست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالك عموماً مدرسه دیده و باسوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی در آورده و با نکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آورند و حتی علمای بزرك هم سعی دارند که کتابها و نوشتهای خود را تا اندازهٔ مقدور بزبان ساده بنویسند و علاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت در میآورند مثلاً فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را بلباس رومان و حکایت در آورده و آن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهره مند داشته است در صورتیکه اگر میخواست فقط علما وفضلای همسر خود را طرف خطاب قرار دهد معلوم است وقتی کمتر صرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عدهٔ معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسید در صورتیکه امروز صدایش در دنیا پیچیده و روان کرورها بنی نوع آدم را از آشنائی باسرار طبیعت و درك حسن بیمانند آفرینش لذت میبخشد .

انسان در وهلهٔ اول که عطف توجه بادبیات کنونی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را

تشکیل میدهد حمل بآن نماید که ادبیات فرنگستان دوچار خرابی و نقصان است در صورتیکه بدون شك در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجه عهد کنونی فرنگستان نبوده است و یك نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید والبته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاء است در جادهٔ رومان و حکایت.

رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولا درحقیقت مدرسه‌ایست برای آنهائیکه زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آن را بآنها میدهد که بمدرسه‌ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از اینراه کسب معرفتی نمایند در صورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه‌ای جذاب و لذت بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید بما خیلی معلومات لازم و مفید میآموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی و علاوه بر آن طبقات یك ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بیخبرند از حال یکدیگر خبردار و بهم نزدیك مینماید چنانکه مثلا شهری نمیداند در دهات چگونه عروس بخانه داماد میرود و دهاتی نمیداند که در شهر زنها روز خود را چگونه بشب میرسانند و حتی فقرای شهری از کار و بار اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان و خدمهٔ خود بی‌اطلاعند و در ایران

خودمان حتی شهرهای بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده و مثلا درقوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان چگونه میگذرد وقس علیهذا . رومان دسته‌های مختلف یك ملتی را از یکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید : شهری را بادهاتی، نوکرباب را باکاسب، کردرا بابلوچ، قشقائی را باگیلك، متشرع را باصوفی، صوفی را با زردشتی، زردشتی را بابابی، طلبه را بازورخانه کار ودیوانی را با بازاری بیکدیگر نزدیك نموده و هزارها مباینت و خلاف تعصب آمیز را که از جهل و نادانی و عدم آشنائی بهمدیگر بمیان میآید برفع وزایل مینماید. و هم برای کسانیکه میخواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی سایر ملل و ممالك باخبر بوده و وقوفی بهمرسانند و نمیخواهند بخواندن کتابهای تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یك ملك و ملتی را ــ آن راهم بطور ناقص و غیر کافی ــ نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی بهتر وراستتر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلا فلان خان کرد که در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد بوسیله رومان میتواند بخیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیرهٔ ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده وشاید تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است باخبر گردد و همچنین برعکس .

میتوان گفت که رومان بهترین آینه ایست برای نمایاندن حوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه ازدور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوئی و دوستویوسکی نیست ویا برای یکنفر بیگانه‌ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ

چیز بهتر از کتاب «حاجی بابا»ی موریر(۱) وجنگ ترکمان» و «قنبرعلی» کنت گوبینو(۲) نیست وهم چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند راغب وذاتاً مایل است ازاین راه میتوان هرگونه تبلیغ (پروپاگاند) سیاسی یاغیر آنهم نمود و البته اگرمثلا الجزایر چندتن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنهامانند رومانهای سنکویچ لهستانی دراروپا وامریکامشهور بودهریك از آن رومانها کارچندفوج قشون وچندین صدنطق فصیح وغرا را مینمود چونکه محبت وشفقت مردم را بجانب آن مملکت وآن ملت جلب نموده وافکارعمومی دنیا را نسبت بآنها مساعد وهمراه مینمود.

ولی ازمهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده ایست که از آن عاید زبان ولسان یك ملت ومملکتی میگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یاقطعهٔ «تیاتر» ویانامه وغیرهم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات وتعبیرات وضرب المثلها و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و اصطلاحات وساختمانهای مختلف کلام ولهجه های گوناگون یك زبانی پیدا کند وحتی در واقع جعبه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه یك ملت باشد درصورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیك) وعلمی و غیره این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید و ندرة موقع استعمالی برای کلماتیکه خارج از دستگاه کلمات وتعبیرات واصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلا کم اتفاق میافتد که یك نفرشاعر فن غزل سرائی وقصیده را که درایران مطلوب ترین شیوه شعر است کنار

Comte Gobineau - ۲ James Morier - ۱

گذاشته ودرصدد برآید که دریك قصیده‌ای درباب عید نوروز و یادر خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعبیرات وغیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یا قطعه‌ای استعمال نماید وفرضاًهم که دراین صدد برآید باز مجبور است که از یك قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافی باوزن شعر و یا بافصاحت است صرف نظر کند . وهمین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات وغیره سبب شده که خارجیهائی که می‌خواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان باین آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف میزنند که ماایرانیان راازشنیدن آن خنده دست میدهد مثلا عثمانیها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمهٔ دوست ومعشوق میدانستندازقبیل یار ، دلدار ، جانان، دلبر ، نگار ، وغیرهم ولی نمیدانستند که این یار مثلا آتش را با « انبر » بجان میزندو یاضرب دست او بچهرهٔ رقیب گستاخ « چك » و « کشیده » نامیده میشود. خود نویسندهٔ این سطور رابایك نفر ازادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزارفرد ازدیوان شعرای ایران ازبر میدانست ومعهذا مجبور بودیم مطلب سادهٔ خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم والا فارسی مرابخوبی نمیفهمیدوفارسی اورا من کمتر ملتفت میشدم وسبب این مسئله معلوم است : کتابی که بزبان امروزهٔ معمولی ایران نوشته شدهٔ باشددردست نیست که تدریس و تعلیم از روی آن بشود ونویسنده‌های ما هم عموماً کسر شأن خود میدانند که اصلا قلم خودرابرای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند ووقتی

هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خود را از گلستان سعدی پائین‌تر بنهند!

باربیه دومینار (۱) مستشرق مشهور فرانسوی درمقدمهٔ ترجمهٔ تمثیلات میرزا فتحعلی آخوندزاده در خصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکار شاگردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط بایداز خود مشرق زمینیها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نثر معمولی بهیچوجه مایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همان طور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شان و توهین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان را حاصل مینماید و در صورت سعی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن می گردد!»

و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگانی از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط وغیرهم که در نگارشات خود درپی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشتهایشان هرچه بدست آمده چندین بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده است!

Barbier de Meynard – ۱

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاهاست برای استعمال کلمات ومعلوم است دراینصورت وقتیکه کلمات ولغات زبانی درجائی محفوظ ومحل استعمال آنهامعین وروشن گردیدبمرور زمان که کلمات وتعبیرات وغیرهم ازمیان میرود و کلمات وتعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان وقصه بهترین گنجها خواهد بودبرای زبان ولسان وحتی از کتب فرهنك ولغت هم بهتر خواهدبودچون در کتاب لغت هرچه قدر هم که مفصل ومشروح باشدباز محلهای مختلفه ومتعدده استعمال لغت واصطلاحات وغیره چنانکه باید بدست نمیآید درصورتیکه رومان برعکس کماهو حقه از عهده این امر بر میآید و علاوه براین خیلی کلمات و تعبیرات واصطلاحات واشارات لسانی هست که اصلادر کتاب لغت نمیآید مثل کلماتیکه عموماً بین مشهدیها(مشدیها) و اوباش معمول است ویا آنکه مابین دسته‌های مخصوصی ازمردم متداول است که محال است بشود تمام آنهارا در کتاب لغتی جمع وضبط نمود وبعضی اصطلاحات واشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کنند مثلا امروز خیلی از فارسی زبانها وقتیکه میشنوند ویا میخوانند که «سیدعلی را بپاء» فوری ملتفت مطلب ومقصود گوینده یانویسنده میشوندولی یك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلادر تحت چه کلمه‌ای میتواند جابدهد ؟

نویسندهٔ این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست ومشهدیها(مشدیها)معمول است وبزبان فرانسه آنهارا کلمات «آرگو» میگویند وچندتن ازشعرای مشهور آن ملت ازقبیل فرانسواویبون[۱] وژان ریشپن[۲] معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی)فرانسه

J. Richepin – ۲ F de Villion – ۱

است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و بعنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است والبته معلوم است که این کلمات بامعنی ثابت و محکم و خوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایهٔ ثروت زبان گردیده و بمرور زمان فراموش نشده و از میان نرود هم برادباو فضلاست که بتدریج نخبه آن کلمات رادر نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه در سایر ممالك هم همینطور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی ازاین کلمات از قبیل «بامبول» و «دبه در آوردن» و «خل» و غیرهم اصلا بی مترادف هستند یعنی کلمهٔ دیگری که همان معنی آنهارا بعین برساند وجود ندارد و نویسنده درموقع ضرورت یامجبور است از ذکر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد بذکر مقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات وتعبیراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علماً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیزهای دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی واشیاء بوجود می آیند هر روز باپیداشدن خیالات و حقایق و احساسات وچیزهای تازه لابد کلمات وتعبیرات تازه هم بمیان می آید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچار چگونه محذورات و مشکلاتی مینماید وظاهر است که دراینصورت نه خیال و مطلب خوب پرورده می شود و نه عبارت بی غش و خالی ازتکلف خواهد بود و در واقع روگردان بودن از الفاظ نو وقناعت بالفاظ قدیمی باخیالات ومعانی

به مازندران خواهد رفت و تقاضا نمود که فرماندهی قوای او را نیز نادر قبول کند .

نادر این پیشنهاد را پذیرفت لکن چون دریافت که دشمنانش در میان وزیران ومتنفذین مشغول توطئه برای ایجاد اختلاف درمیان قوای وی میباشند پیشرفت بطرف هرات را متوقف نمود و بمشهد بازگشت اندکی بعد حمله ابدالیان به منطقه پیارجمند وی را برانگیخت که باشتاب هرچه تمامتر بامید جلوگیری ازپیشرفت افغانان مشهد را ترك گوید اما بمحض اینکه به (قدمگاه) رسید اطلاع یافت که طهماسب میرزا مشغول حمله به ترکان بوجاری که ازهواخواهان وی بودند میباشند نادر ازطهماسب میرزا درخواست کرد که ازحمله بطرفداران وی خودداری کندو با اودرحمله بر افغانان همکاری نماید .

طهماسب درجواب اورا به سبزوار احضار کرد تاترتیب همکاری با وی را بدهد. نادر نیك میدانست بحران شدیدی در شرف وقوع است وحساس‌ترین لحظات زندگی وی فرارسیده است. از نقشه جلوگیری از حمله افغانان منصرف گردید وراه سبزوار را پیش گرفت لکن درعرض راه دریافت که طهماسب میرزا باکناف خراسان پیام فرستاده است که از این پس فرمان نادر وپیروان وی را بکار نبندند وچون بدروازه‌های سبزوار رسید مشاهده کرد که دروازه‌های شهر برویش بسته شده است و پس از چند ساعت توقف ناگزیر به بمباران شهر پرداخت و به آسانی آن را اشغال کرد

طهماسب [illegible] چون چاره دیگری جز سازش بانادر نیافت سوگند [illegible] کرد که [illegible] در [illegible] در نیاید . در همان شب عده ای

فکر دور شده و ساحل دیگری را در زیر امواج خود میکشد و هر آنچیزی که از امواج کنار می افتد بتدریج خشك شده و از میان میرود . خیالات و افکار و کلمات و لغات هم بهمین طریق کم کم فراموش شده و از میان می روند . زبان هم مثل همهٔ چیزهای دنیامی باشد: هر قرنی مقداری از آن می کاهد و مبلغی بر آن می افزاید . قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده نباید در صدد بود که قیافه متحرك زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود سعی و کوشش یشوعهای[1] ادبی که بآفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی ثمر است چه زبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون بردار نیست وفقط آنگاه می ایستد که حیاتش سر آمده و مرده باشد[2] »

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده می نمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط بتشکیل انجمنی است از ادبا و فضلای دانشمند که نشسته ببینند چگونه اصلاحاتی درعالم ادبیات برای ایران لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوری که مجلس شورای ملی قوهٔ مقننهٔ مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته

---

(۱) یشوعا (Josué) پس از موسی رئیس عبرىها شد و ارض کنعانرا گرفت . در تورة مذکور است که در وقع جنك با پادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملا فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست و خورشید ایستاد .

(۲) نقل از مقدمه مشهوری که ویکتور هوگو بکتاب « کرومول » نوشته و در حقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) گردید .

باشد . بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده‌اند که در مملکت فرانسه انجمنی باسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصور نموده اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا باید دانست که وظیفهٔ آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از ممالك متمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند در صورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچ وجه ندارند . جناب آقای آقا میرزا محمد علی خان ذکاء الملك فروغی بخوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ در موقع بیست و سومین جشن فارغ التحصیلی مدرسهٔ آمریکائیها در تهران در خصوص ادبیات فارسی نموده اند میفرمایند :

« یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که بجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و بعبارة آخری آکادمی تاسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کرده اند در ممالك خارجه که آکادمیها و انجمنهای علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از اینکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سابقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند در صورتیکه از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح با لطبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار میکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است » . (روزنامهٔ « عصر جدید » شماره ۳۰ سال ۱۳۳۳) .

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالك را میزان گرفته

بخواهدببیندسایر ممالك از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده‌اند تا ایران‌هم‌همان‌راه‌راپیش گیرد بآسانی ملاحظه میشود که‌همانابهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن‌است که ادباوفضلای آن‌مملکت که عموماً قدرت وتسلط ادبی خودرا هرسالی یا هرچندسالی‌یکبار درموقع عید وجشنی یاغیر آن با استقبال رفتن‌قصیده‌وغزل‌مشهوری از فلان شاعر ازشعرای متقدمین ویا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خود را وسیع‌تر ساخته و درتمام شعبه‌های ادبیات از نثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالك گردیده کار کرده ومدام باتألیفات وتصنیفات تازه بتازهٔ خود در کالبد سرد شدهٔ ادبیات ما جان تازه‌ای‌دمیده و آن‌بازار کاسدرا بادرر بیانات‌لطیف وافکار روح پرور خودرواج وزینت نوی‌بخشند والبته همینکه‌اهل دانش و بینش‌بکار نوشتن‌مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم وطبع روشن آنها بامراعات قواعدوملاحظه ضروریات بطوری که منافی‌باروح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات‌تازه‌داخل‌زبان‌نموده وزبان‌هم‌درضمن‌حلاجی‌وورزیده شده وهمانطور که ورزش‌جسمانی درعروق وشریان انسانی‌خون و قوت تازه روان میسازد درعروق ادبیات‌هم‌خون تازه دوان و کم‌کم ادبیات ما نیز صاحب آب وتاب وحال وجمال گردیده ومانند ادبیات قدیممان مایهٔ افتخار و مباهات هر ایرانی خواهد گردید .

نظر بمراتب‌فوق‌وهم‌بتشویق‌وترغیب‌جمعی‌ازدوستان‌روشن‌ضمیر وخصوصاً جناب‌علامهٔ تحریر وفاضل شهیر آقای میرزامحمدخان قزوینی که‌جاودان‌سپاسگذار نصایح ادیبانهٔ ایشان‌خواهم‌بود نگارنده مصمم شد که حکایات وقصصی‌چند را که بمرور‌ایام‌محض برای‌تفریح‌خاطر

برشتهٔ تحریر درآورده بود بچاپ رسانده و منتشر سازد باشد که صدای ضعیف وی نیز مانند بانك خروس سحری که کاروان خواب آلود را بیدار میسازد سبب خیر شده و ادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار و خیالات آنها چون خورشید در پس ابر مستتر و یا چون در شاهوار در صدف عقیقی پنهان ماند. امید است که این حکایات هذیان صفت با همهٔ پریشانی و بی‌سر و سامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه‌نوی در جلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم.

سید محمدعلی جمالزاده

برلین. غرهٔ ذی‌القعده ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال دربدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مور چهائی که دور ملخ مردهای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدندو ریش هر مسافری بچنك چندپاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شود و جان بعزرائیل میدهندو رنك پولشان را کسی نمیبیند ولی من بخت برگشتهٔ مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها مارا پسر حاجی و لقمهٔ چرب ییفرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردندو هر تکه از اسبابهایمان مابه النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد وجیغ و داد و فریادی بلند و قشقرهای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات ومتحیر وانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه باامبولی یخه مانرا از چنك این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقه ولمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و

عنق منکسر ومنحوس دو نفر ازمأمورین تذکره که انگاری خودانکر ومنکر بودند باچندین نفر فراش سرخپوش وشیروخورشید بکلاه با صورتهای اخمو وعبوس وسبیلهای چخماقی ازبناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع وگرسنگی نسیم دریابحر کتشان آورده بود درمقابل ما مانند آئینه دق حاضر گردیدند وهمینکه چشمشان بتذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یافرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانده سر وگوشی تکان دادند وبعد نگاهشان را بما دوخته وچندین بار قدوقامت مارا از بالا بپائین وازپائین ببالا مثل اینکه بقول بچهای طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده وبالاخره یکیشان گفت «چطور؛ آیاشما ایرانی هستید؟» گفتم «ماشاءالله عجب سوآلی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفیداحدی پیدانمیشود که پیرغلامتانرانشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کار کار یکشاهی وصد دینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند «تاتحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ مارا گرفت وگفت «جلو بیفت» وماهم دیگر حساب کارخودرا کرده وماسها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است وصلاح درمعقول بودن خداوندهیچ کافری را گیرقوم فراش نیندازد! دیگر پیرت میداند که این پدرآمرزیدها دریك آب خوردن

چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفة العین خالی نکرده باشند و همینکه دیگر کماهو حقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تو یك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی بساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی با نها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشك را باهم می سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یکدقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنك بود که مدتی اصلا چشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم باما هستند. اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی ولغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد.

آقای فرنگی مآب ما با یخه‌ای ببلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریك و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یك «بن جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ماهم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه های مجلس بگوشم رسید نگاهم را با آنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که برروی کیسه خاکه زغالی چنبر مزده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دوزانو را در بغل گرفته و چمپانمه زده و عبارا گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتیم و میخواستم سر صحبت با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چارهٔ پیدا کنیم که دفعتاً در مجلس چهار طاق باز شدو باسر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یك نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین

پاك کرده ودرضمن‌هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یك‌طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزه گرگان و تنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نفرجد وآباد (آباء) این وآن کرد ودوسه لگدی هم باپای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتیکه دیدر محبس هرقدر هم‌پوسیده‌باشدباز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی بزمین ونگاهی بصحن محبس انداخت ومعلومش شد که تنها نیست . من که فرنگی بودم و کاری بامن ساخته نبود، از فرنگی‌مآب‌هم چشمش آبی نخورد واین بود که‌پابرچین‌پابرچین بطرف آقا شیخ رفته وپس‌از آنکه مدتی‌زول‌زول‌نگاه خود را باودوخت با صدائی لرزان گفت : «جناب شیخ ترابحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم‌والله خودش‌را بکشد ازدست ظلم مردم‌آسوده‌شود !»

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته بحرکت آمده واز لای آن یك‌جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی‌بکلاه‌نمدی انداخته‌وازمنفذصوتی که‌بایستی‌درزیر آن‌چشمها باشد ودرست دیده نمی‌شد باقرائت وطمأنینهٔ تمام کلمات‌ذیل آهسته وشمرده ومسموع سمع حضار گردید : «مؤمن ! عنان نفس‌عاصی‌قاصر رابدست قهر وغضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس . . . »

کلاه نمدی ازشنیدن این سخنان هاج وواج مانده وچون‌از فرمایشات‌جناب آقاشیخ‌تنها کلمه کاظمی‌دستگیرش‌شده گفت «نه‌جناب اسم‌نوکرتان کاظم‌نیست‌رمضان‌است مقصودم‌این‌بود کاش‌اقلا‌میفهمیدیم برای چه مارا اینجا زنده بگور کرده‌اند . »

این دفعه هم بازباهمان‌متانت‌وقرائت تام‌از آن ناحیهٔ قدس‌این

کلمات صادر شد: «جزاکم‌الله‌مؤمن! منظور شمامفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح‌الفرج ارجو که عماقریب وجه‌حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بای‌نحو کان. چه‌عاجلا وچه‌آجلا بمسامع ماخواهد رسید. علی‌العجاله درحین‌انتظاراحسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است».

رمضان‌مادرمرده که ازفارسی شیرین‌جناب شیخ‌یك کلمه‌سرش نشد مثل‌آن بودکه گمان کرده باشدکه آقا شیخ بااجنه (جن) و ازما بهتران حرف میزند یامشغول ذکر او راد وغرایم‌است آثارهول ووحشت درو جناتش ظاهر شد وزیر لب بسم‌الله گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن راگذاشت. ولی جناب‌شیخ که آرواره مبارکشان معلوم میشدگرم‌شده است‌بدون‌آنکه‌شخص مخصوصی راطرف خطاب‌قرار دهند چشمهارا بیك گله‌دیوار دوخته و باهمان قرائت‌معهودپی خیالات خودرا گرفته ومیفرمودند: لعل‌که علت‌توقیف‌المصلحه‌یااصلالاعن قصد بعمل آمده ولاجل‌ذلك رجای واثق‌هست که‌لولاالبداء عما قریب انتهاء پذیرد ولعل‌هم که احقرراکان لم‌یکن‌پنداشته‌وبلارعایة المرتبه والمقام‌باسوءاحوال‌ممرض‌تهلکه‌ودمارتدریجی قرار دهند وبناء علیهذا برماست که‌بای‌نحوکان‌مع‌الواسطه اوبلا واسة‌الغیر کتباً او شفاهاًعلناً او خفاء ازمقامات‌عالیه استمداد نموده وبلاشك بمصداق‌من‌جدوجد بحصول‌مسئول‌موفق‌ومقتضی‌المرام‌مستخلص‌شده‌وبرائت‌مابین‌الاماثل والاقران کالشمس‌فی‌وسط‌النهار مبرهن‌ومشهورخواهد گردید...»

رمضان طفلك یکباره‌دلش راباخته‌و ازآنسر محبس خود را پس‌پس‌باین‌سر کشانده‌ومثل‌غشیها نگاههای ترسناکی‌بآقاشیخ‌انداخته

وزیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش بر داشته و تاریکی هم ممدشده دارد زهره اش از هول و هراس آب میشود . خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بز بانش بسته باشند و یا بقول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده واز حیث پر موئی دور از جناب شما با پاچهٔ گوسفندی بی شباهت نبود از زانو بر گرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تندو آتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بر دارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپا کتبی بنویسد پشت سرهم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه» «مجهول الهویه» «فاسد العقیده» «شارب الخمر» «تارك الصلوة» «ملعون الوالدین» «ولد الزنا» وغیره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانهٔ هر مسلمانی کافی واز صدش یکی در یادم نمانده نثار میکرد و زمانی باطمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم و خدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه بر آنها وارد میآید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن برداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و بر هم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد و خود چاکر تان هم که آنهمهٔ قمپز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته

و باسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعد و عید اشخاص ناقص‌العقل متصل بابن باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوچه‌ای تکانده و تك یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی‌هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر وقهوه رسیده است یانه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی‌مآب رفته و باصدای نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: « آقا شما را بخدا ببخشید! ما بچه‌چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ‌هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلا زبان‌ماهم سرش نمی‌شود عرب است شمارا بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای‌چه مارا تو این زندان مرك انداخته‌اند؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب

را دولا کرده ودر جیب گشاد پالتو چپانده و بالب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر» برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد.
رمضان ملتفت مسئله نشد وخود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر راهم بمیدان آورده وسپس هر دو را بروی سینه گذاشته ودو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جاداده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبك زدن را گذاشته وبالهجه‌ای نمکین گفت « ای دوست وهموطن عزیز! چرا مارا اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهای طولانی هر چه کلهٔ خودرا حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نه‌چیز پوزیتیف نه‌چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه‌ازبهترین فامیل را برای یك ... یك کریمینل بگیرند وبامن رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی‌ازدسپوتیسم هزار ساله وبی‌قانونی وآربیترر که‌میوجات آن‌است هیچ‌تعجب آورنده‌نیست. یك مملکت که‌خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل‌اسم بدهد بایدتریبونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»
رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا می‌توانست بفهمد که « حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی وبمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن درفارسی میگویند « هرچه خودم را میکشم ...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم ...» ویا آنکه « رعیت

بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است ومقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است . رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت وظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت ومورد ظلم واجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت : « نه آقا خانه‌زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم ! .

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته وباهشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته وسوت‌زنان بنای قدم زدن را گذاشته وبدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته ومیگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل سود ؟ ماجوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته‌ام وبا روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند وهرکس باندازهٔ باندازه پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هرکس بکند تکلیفش را ؛ این است راه ترقی ! والا دکادانس مارا تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب میگوید ..» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که ازقضا من هم سابق یکبار شنیده ومیدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است ودخلی به لامارتین ندارد .

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سر وته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خودرا بپشت در محبس رسانده و

بنای ناله وفریاد و گریه را گذاشت وبزودی جمعی درپشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود ازهمان پشت در بلند شد و گفت: «مادرفلان! چه دردت است جیغ وویغ راه انداخته‌ای. مگر . . ات رامیکشند این چه علم شنگه ایست! اگر دست ازاین جهود بازی و کولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند. . . . !». رمضان باصدای زار ونزار بنای التماس وتضرع را گذاشته ومیگفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم رابدروازه بکوبند، چشمم رادر آورند، نعلم بکنند. چوب لای نگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خداو پیغمبر مرا ازاین هولدونی واز گیر این دیوانه‌ها وجنی‌ها خلاص کنید! بپیر، بپیغمبر عقل دارد ازسرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریك گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش رابخورد دفرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده باچشمهایش میخواهد آدم رابخورد دوتادیگر شان هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود وهر دوجنی‌اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند وبگیرند من مادر مرده راخفه کنند کی جواب خدارا خواهد داد . . . ؟». بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند وبغض بیخ گلویش را گرفته وبنا کرد بهق هق گریه کردن وباز همان صدای نفیر گذائی از پشت در بلند شده ویك طومار از آن فحشهای دوآتشه بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسرجان،

من فرنگی کجابودم گورپدرهرچه‌فرنگی‌هم کرده‌امن‌ایرانی‌و برادر دینی‌توام . چرا زهره‌ات راباخته‌ای؟ مگرچه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطوردست‌وپایت‌راگم کرده‌ای . . . ؟ »

رمضان‌همینکه‌دیدخیر راستی‌راستی‌فارسی‌سرم‌می‌شودوفارسی راستا حسینی باش‌حرف‌میزنم دست‌مراگرفت وحالا‌نبوس‌و‌کی‌ببوس وچنان‌ذوقش گرفت که‌انگاردنیارابش‌داده‌اند و مدام میگفت: «هی قربان آن‌دهنت‌بروم! والله توملائکه‌ای ! خدا خودش تورا فرستاد که جان‌مرابخری ! » گفتم : «پسرجان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ، بآدم بودن خودم هم‌شك‌دارم. مردباید دل داشته باشد . گریه برای‌چه؟ اگرهمقطارهایت‌بدانند که دستت خواهندانداخت ودیگر خربیار وخجالت بار کن.». گفت:«ای‌درد وبلات بجان‌این‌دیوانه ها بیفتد ! بخدا هیچ‌نمانده‌بودزهره‌ام‌بترکد.دیدی‌چطور این دیوانه‌ها یك کلمه حرف‌سرشان نمیشود وهمه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟» گفتم «داداش‌جان‌اینهانه‌جنی‌اندنه‌دیوانه‌بلکه ایرانی و برادر وطنی ودینی‌ماهستند!» . رمضان ازشنیدن این‌حرف مثل‌اینکه خیال کرده باشد من‌هم یك‌چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه‌قاه‌بنای‌خنده راگذاشته و گفت« ترابحضرت‌عباس آقادیگرشمامرادست‌نیاندازید . اگراینها ایرانی‌بودند چرا ازاین زبانها حرف‌میزنند که یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست ؟ گفتم « رمضان‌اینهم که‌اینهاحرف‌میزنندزبان فارسی‌است منتهی . . . » . ولی‌معلوم‌بود که رمضان باورنمیکرد و بینی وبین‌الله حق‌هم داشت وهزارسال دیگرهم نمیتوانست باور کند ومن

هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یك دفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت « یاالله ! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا. همه‌تان آزادید ... » .

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « . والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریاد ما برس ! » . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پر افاده است و کباده حکومت رشت را میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هر چه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده. خدارا شکر کردیم میخواستم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که از لهجه و ریخت و نك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند می آورند بطرف محبس و جوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است باتشدد هر چه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » می کرد و « رجاداشت » که گوش بحرفش بدهند. رمضان نگاهی باو انداخته و باتعجب تمام گفت « بسم‌الله الرحمن الرحیم اینهم بازیکی. خدایاامروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجامی فرستی ! بدادمشکر و بندادمات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری

خودمان نیاوردیم ورفتیم درپی تدارك يك درشکه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که باجناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یکدستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور می‌شود جرئت میکنید با اینها همسفر شوید ! » . گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت « دست خدا بهمراهتان ، هروقتی که از بی‌همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید » . شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که يك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیم که نزدیك بود روده بر شویم .

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شدمرد سیاسی شدم‌و سری میان‌سرها در آوردم.

خودت‌باید بدانی که چهار سال پیش مردی‌بودم حلاج و کارم‌حلاجی و پنبه‌زنی، روزمیشد دو هزار، روزمیشد یك تومان درمی‌آوردم و شام که می شد یك من نان سنگك و پنج سیر گوشته را هر جور بود بخانه‌میبردم.امازن ناقص‌العقلم‌هر شب‌بنای‌سر زنش‌را گذاشته‌ومیگفت «هی برو زه‌زه‌زه سرپابنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب با ریش وپشم تار نکبوتی‌بخانه برگرد درصورتیکه‌همسایمان‌حاج‌علی که‌یك سال پیش آه نداشت با ناله سوداکند کم کم داخل آدم‌شده‌وبرو بیائی پیداکرده وزنش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس‌می‌شودبا ماهی صد تومان دو هزاری چرخی وهزار احترام؛ اما تو تالب لحد باید زه‌زه پنبه بزنی. کاش کلاهت هم‌یك خرده پشم داشت!».

بله ازقضا زنم هم حق‌داشت: حاج‌علی بی‌سروپا و یکتاقبا از بس‌سگ دوی کرده وشر و ور بافته بود کم کم برای خودآدمی‌شده بود، اسمش‌را توی‌روزنامها می‌نوشتندومی گفتند«دموکرات»شده وبدون برو وبیاوکیل هم میشدومجلس نشین هم‌میشد وباشاه‌ووزیر نشست وبرخاست‌هم میکرد. خودم‌هم دیگرراستش‌این است از این شغل وکارلعنتی وادبارکه بدترین شغلهاست‌سیر شده‌بودم و صدای

زه کمان ازصدای انکر ومنکر بگوشم‌بدتر می آمد و هروقت چك حلاجیم‌رابدست میگرفتم بی‌ادبی می‌شوداین بود که دست خر نری در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگر زن‌بی‌چشم‌ورویم هم سرزنش رابخنکی رساندباخود قرار گذاشتم که کم کم‌ازحلاجی کناره گرفته ودرهمان‌خط‌حاج‌علی بیفتم. از قضا بختمان‌هم‌زد وخدا خودش کار را همنطور که می‌خواستم راست آورد. نمیدانم چه‌اتفاق افتاده بود که توی بازارهاهوافتاده بود که‌دکانها را ببندندودرمجلس اجماع کنید. ماهم‌مثل‌خرواماندهکه معطل هش‌است مثل برق دکان را در وتخته کردیم‌وافتادیم توی‌بازارها وبنای داد وفریادرا گذاشتیم وعم‌صلاتی‌راه انداختیم که آنرویش پیدانبود پیش‌از آنهادیده‌بودم که دراینجور موقعها چه‌ها میگفتند و من‌هم بنای گفتن را گذاشتم‌و مثل اینکه توی‌خانهٔ خلوت بازنم حرفمان شده‌باشد فریاد میزدم که دیگر بیا وتماشا کن. میگفتم « ای‌ایرانیان ! ای باغیرت ایرانی!وطن ازدست رفت تاکی خاك‌توسری ؟ اتحاد ! اتفاق ! برادری!بیائید آخر کار رایکسره کنیم! یا میمیریم‌وشهیدشده‌واسم‌باشرفی‌باقی میگذاریم ویا میمانیم و ازاین ذلت و خجالت میرهیم ! یاالله غیرت ، یاالله‌حمیت » مردم همه‌دکان وبازار را می‌بستند واگرچه‌حدت و حرارتی نشان نمیدادند ومثل‌این‌بود که آفتاب‌غروب کرده‌باشد ودکانها‌یواش‌یواش می‌بندند که‌نان و آبی‌خریده وبطرف‌خانه بروندولی بازدرظاهراین بستن‌ناگهانی بازارهاوخروش‌شاگردمغازه‌ها که راه‌قهوه‌خانه‌راپیش گرفته بودند وبخودشان امیدواری می‌دادند که انشاالله‌دکان وبازار

چند روزی بسته بماندو فرصتی برای رفتن بامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ داد وفریاد وجوش وخروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد وهی برصدا وجوش وغلغلهٔ خود بیفزاید کم کم یك گلولهٔ آتش شده بودم وحرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم بتعجب درآورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمك نکنند از تخت پائینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدندو تنگ گوشی گفتند: « شیخ جعفر خدا بدندهد! مگر عقل از سرت پریده هذیان میبافی ! آدم حلاج را با این فضولیها و گنده ... ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند ». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت ودر دوطن کار را از اینها گذرانده هی صدارا بلندتر کرده وغلغله در زیر سقف بازار می انداختیم وصدایم روی صدای بستنی فروش وخیار شمیرانی فروش رامیگرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ماافتادند وما خودمان راصاحب حشم وسپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه اش راپسرم حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم وجمعیتمان هم هی زیادتر شد وهمینکه جلوی درمجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ وتشر ازمیدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگزد. بزورو قلچماقی هم نمیشدداخل شد: یارو ترك وزبان نفهم وقطار فشنك بدور کمر وازپزش معلوم بود که شوخی موخی سرش

نمی‌شود. این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم: « مردم‌احترام قانون لازم است؛ ولی یك نفر باید داوطلب‌شده بعرض وکلا برساند که فلانی با صدهزار جمعیت آمده و دادخواهی می کند و می گوید امروز روزی است که وکلای ملت‌شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است جان خودرا فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم؛ » فوراسید جوانی که تك کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه‌سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چندقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقاشیخ جعفر» را احضار کردند و ماهم بادی در آستین انداخته و باباد و بروت‌هرچه تمامتر داخل‌شدیم. ولی‌پیش خودم‌فکر میکردم که مردحسابی‌اگر حالا از تو بپرسند حرفت‌چیست و مقصودت کدام است چه‌جوابی میدهی که خدا را خوش آید حتی می‌خواستم‌از پیشخدمت مجلس که‌پهلو یم‌راه می‌رفت وراه نشان میداد بپرسم برادر این‌مسئله‌امروز چه‌قضیه‌ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد و یك دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم وازدست پاچگی یك‌لنگه کفشم از پادر آمد ویك پا کفش ویك‌پابرهنه وارد شدم. دفعه اولی‌بود که‌چشمم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت؛ کیپ روی صندلیها نشسته‌و مثل صف اقامهٔ نماز رج‌رج از این سر تا آن‌سر مثل‌دانه‌های تسبیح بهم‌بکیده‌و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح‌عمامه و مندیلی در آن بینها دیده‌میشد. در آن جلو آن‌جائی که‌مثلا‌حکم محراب‌داشت آن کله کنده‌هانشسته و دو سه

نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل مو کلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامهٔ اعمالش مینویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه میکردند خلاصه سرت را درد نیاورم یك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی بعمل آورده که مراتب بنحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلو به بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کماهو حقه بعمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سر کنده دموکراتهـا و اعتدالیها و کشك و ماست و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهائی که تازه بگوشم خورده بود چند تائی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته و کور کچلهائی هم که از بازار مرغیها عقیم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می باختند و اعتنائی بما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقهٔ پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر میکرد ما هم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه زودتر خبر را بز نمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داو طلب

رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت وملت نجیب وغیور بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم وبخود میگفتم که امشب اگرچه زن وبچه مان باید سر گرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده‌ایم!

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود وهنوز ازدر داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه وصدر اعظم علم بلند مینمائی، بافوج فوج سرباز و سیلاخوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی. مردم میگویند خود صدر اعظم دهنت را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بتر کد بدرك!» مادیدیم زنمان راستی راستی خیال می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تك و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید بعمل آید.. ».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب وعجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم وحتی باوهم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح روزنامهای پایتخت هر کدام باشرح و تفصیل گذارشات

دیروز را نوشتند و حدت وحرارت مراحمل بیداری «حسیات ملت» کردند ومخصوصاً روزنامهٔ «حقیقت شمشمانی» که جمله اول آن ازهمان وقتی که حسنی غلط وغلوط برایم خواند تاامروز در حافظه‌ام مانده است میگفت «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن وکاوهٔ آهنگر هردو گوهر یك کان و گل یك گلستانند، هردو فرزند رشید ایران ومدافع استقلال و آزادی آنند!» . حتی یکنفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است ومیگفت میخواهدمرا «عن ترویو» بکند و یك چیزهای آب نکشیده‌ای ازمن میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش می خورد . از آن خوش‌مزه تر یك فرنکی آمده بود که عکس مرا بیندازد . زنم صد تا فحش دادو درخانه‌را بر ویش اصلا باز نکرد وحالیش کرد که ما ایرانیها را باین مفتکی ها هم نمی‌شود کلاهمان را پر کرد . خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده‌ام همین بود که ازهمان فرداهی روزنامه بود که پشت‌سر روزنامه مثل ملخی که بخرمن بیفتد بخانه‌ما باریدن گرفت ودیگر لقبی نبود که بماندهند : پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن‌پرستان، افلاطون زمان ! ارسطوی دوران دیگر اقبی نماند که بدم مانبستند . افسوس که‌زنم درست معنی اینحرفها را نمی‌فهمید وخود ماهم فهممان ازز نمان زیادتر نبود !

خلاصه‌چه‌دردسر بدهم پیش ازظهر همان روز حاجی علی بدیدنم آمدو گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شماهستم. حاج علی پکی بقلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت « برادر معلوم میشود ناخوشی من

در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه‌سبزی میگیرد .خیلی خوب‌هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که‌سیاست‌هم مثل«سفلیس»مسریست! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله‌اش بازتر ازاینها باشد. مقصود ازدردسر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی والان در کوچه و بازار اسمت بر سر همهٔ زبانهاست ولی هر چه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده‌ای و ماهر چه باشد در این راه یك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ایم بهتر آنست که دست بدست هم بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یك دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یکدسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه‌ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد .گمان کردی همینکه امروز عر وعوری کردی و باوزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی خوابی! همین فرداست که تگرك افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این میشود که زن بخانه‌ات حرام عرقت نجس وقتلت واجب میگردد!». حاج علی پس از این حرفها چنان یك قایمی بقلیان زد که آب از میانه سوا شد ودود از دو لوله دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرك باران خورده و بامبول بازغریب و آدم باتجربه و باتدبیری است و ضمناً بدم هم نمی آمد پیش زنم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که

مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحتهای آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای ما را روی پلهٔ اول نردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده وقتیکه بلند شده بود برود پرسید « جلسهٔ آتیه کی خواهد بود؟ ». کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن ببعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطرم است:

با مسلك یعنی متدین ـ هم‌مسلك یعنی دوست و آشنا ـ فعال یعنی سك‌دو ـ خارج از نزاکت یعنی بی‌مزگی ـ زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد ـ موقعیت یعنی حال واحوال وقس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر وصورتی ترتیب دادیم و بزنم گفتم « جلسه دارم » و بدبخت را هاج وواج گذاشته و رفتم سری ببازار زده ببینم دنیا درچه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما بگوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می‌توانیم نسیه زندگی کنیم و در پیش خود خنده‌ای کردم و گفتم «زنده باد شیخ جعفر پنبه‌زن پیشوای ملت ایران! کاوهٔ زمان خود

زنده‌باد ! » . کمرکش راه چند نفری دورم راگرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی‌مار پاك کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یك کسی راگذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه‌اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علما بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیهٔ نکاح شرعی خرد در آورده بود . خلاصه تا بباز ار رسیدم تمام طومار مرافعه‌های شرعی و عرفی صدساله شهر طهران را بگوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریك خرج میکردم و « خدا عمرت بدهد » « و دشمنهاو بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد » تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذن شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه‌اش حکم طویله سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدم کش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه‌ها کافی نیست .

کم کم بباز او رسیده بودم . محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی درظاهر رو را تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان بالطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده‌ام مردم هی میپرسیدند جناب شیخ تازه‌ماز خدمت شما چیست ؟ منهم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانهای ایران و خارجه باصندوقخانه‌اطاقم وصل باشد جوابهای

مختصر و معما مانند از قبیل « خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» « احتمال بحران میرود » و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا وبیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم :

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروسان پاکتر بود و در هیچ جایك قاز سیاه سراغ نداشتم سلام وتعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسیه کاری سر بار گذاشت ولی میدانستم که نان نسیه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا بایدفکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل میشد و روز گارمان را تاریك میکرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خر کچی شد ولی فوراً در خانه زده میشد و سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات واحادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافرم و هم خائن و هم احمق . شیطانه میگفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام من نمی شود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زنم و صوت مکروه زه کمان بگوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم راسست میکرد . در همین بین صدای سلام علیکم

غرائی چرتم راد هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یك فنر کار گذاشته بودند. انکار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود؛ دهنش میگفت «خانه زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و میگفت (خادم آستان شمایم). خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تایك قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی مارا پاك کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سك آستانه ماشد. اول عمر مارا صدسال خواسته بود ولی دیداز کیسهٔ خلیفه می بخشد و صدسال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه‌ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت وجلو آمد و لحیه جنباند و دستهارا از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر وجد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیك بود نعره بزنم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم همراه افتاد و هی مثل سك تاتوله خورده دور من میگردید و خنده‌های نمکین تحویل داده و لیچار میبافت. کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و هم داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده‌ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلون (کلند) کردمو گفت الحمدالله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج وواج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسهٔ ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن

لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تا وقتیکه تعافها راجع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد ... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت .این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفور الدوله خائن شد بیوجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانوادهٔ او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشك خورده ای ؛ مگر آرواره ات لغ است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی حرفت با کیست از ریش کوسهٔ ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیالله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تو را بخدا میسپاریم »

یارو همینکه دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد بکلی سر میرود خندهٔ بی نمکی تحویل داد و گفت « خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد .

خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ، من دیگر هر چه توانسته‌ام وظیفهٔ ارادت را اداکرده‌ام ودر تعریف وتمجید شما کوتاهی نکرده‌ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقاشیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هر چه زودتر شر این ففغورالدوله بی‌همه‌چیز خائن وطن‌فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان‌السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل ففغورالدوله علیه‌ماعلیه‌نارو بزند . اگر بدانید چه خدمتی در راه ففغورالدوله کردم تاصدراعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ماراهم نشنیده بود محل‌سگ‌هم بمانگذاشت. خیر خاقان‌السلطنه آدم حق وحساب‌دانی است وعجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یك جزئی وجهی فرستاده‌اند که‌پیش شما باشد ومعلوم‌است‌تتمه‌اش هم کم کم‌بشما خواهد رسیددیگرامید بخدا و . . . » .

من یکدفعه دیدم یك کیسه پول در دستم است وخودم‌هستم و خودم. یارو مثل از مابهتران تامن بخود آمدم در را باز کرده و دك شده‌بود.در ابتداهیچ‌سر در نمیآوردم که‌اصلا مسئله‌از کجاآب‌میخورد و این بامبولها ودوزو کلکها برای چیست . ولی جسته‌جسته‌حرفهای یارو بیادم‌آمد ودستگیرم‌شد که کار از چه قرار است . خاقان‌السلطنه پاتو کفش‌ففغورالدوله کرده‌واسم‌ماراهم شنیده ومیخواهداسبابچینی برای‌انداختن‌او بکند خوب‌بارك‌الله‌معقول‌برای‌خودمان‌مردی‌هستیم وقاه‌قاه بنای خندیدن راگذاشتم . در این بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد وشکمش‌روی‌آجر فرش‌حیاطتر کیده و بقدر یکدم

تومانی دوهزاری چرخی‌مثل‌جوجه‌هائی که‌سك‌عقبشان گذاشته‌باشد هر کدام بیك‌طرف بنای چرخیدن‌را گذاشتند... درهمین بین ناغافل در بازشد و یاالله‌ی شنیده شد وسر و کله‌حاج‌علی‌نمودار شد. همینکه چشمش بدوهزاریها افتاد لب ولوچه‌ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده‌پنبهٔ لحاف کهنه‌های‌محله تو خانه‌تان سکه امین‌السلطانی میبارد. خوب‌الحمدالله هرچه‌باشد صدای‌پرجبرئیل‌از صدای کمان‌حلاجی‌بگوش بهتر میآید معلوم میشود دکانه‌راشرش‌را ازسرت‌کنده‌ای وپیر کمانه‌را فروخته‌ای که پول مولی در دستگاهت پیدا میشود!».

خواستم‌لیچاری‌برایش‌قالب‌بزنم‌ولی گفتم‌نه آخرمادست‌برادری بهم‌داده‌ایم و حقیقتش این‌است که دلم هم‌راضی نمیشد که اهمیت تازهٔ خود را بنظر حاج‌علی‌جلوه‌ندهم واین‌بود که‌مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم‌حالاهم‌هرچه‌بعقلت‌میرسد‌بگو تخلف توی کار نخواهدبود حاج‌علی سری تکان داده و گفت«خوب خوب معلوم میشود کارت‌رونقی‌دارد اولین‌دشت راازدست خاقان‌ـ السلطنه آدمی میکنی. ولی یك‌نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود ودیگر خودت کلاهت راقاضی‌کن‌وهرطور عقلت حکم میکند همانطور عمل کن از من گفتن است و حق‌برادری را اداکردن».

من خیال کردم حاج‌علی بچندتومان از آن‌پول چشم‌دوخته و میخواهد با این‌حرفها حقه‌راسوار کند ولی‌خیر مقصودحاج علی‌چیز

دیگری بود. گفت «آقاشیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه‌ای لازم‌دارد. از رحیم کور که سر کوچه‌ذرت میفروشد گرفته تا حاج‌حسین آقای امین‌الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند ودوتا پولی درآورد باید سرمایه‌ای داشته‌باشد. سیاسی شدن‌هم‌معلوم‌است بی‌سرمایه نمیشود .....».

من اینجا حرف حاج‌علی‌را بریدم‌و گفتم «یعنی میخواهی‌بگوئی سواد لازم‌است».حاج‌علی زیرلب تبسمی کردو گفت « نه سواد بچه دردمرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که‌نمیخواهدمکتبخانه‌باز کند» گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سررشته وکاردانی‌لازم است». گفت «ای‌بابا خدا پدرت را بیامرزد. سررشته بچه‌کار میخورد مرد سیاسی که‌نمیخواهدسررشته‌نویس‌بشود». گفتم «پس دیگر چه‌میخواهم شایدمیخواهی‌بگوئی که‌مکه‌و کربلاو مشهدواینهامشرف‌شده باشد». حاج‌علی گفت « نه مردسیاسی که چاوش و حجه فروش و چاروادار (چهارپادار) نیست- مقصود من‌درستی‌است. مردسیاسی‌باید درست باشد سواد وسررشته وتقدس اینهاحرف‌است. سرمایهٔ دکانداری‌مرد سیاسی‌درستی است وبس». گفتم «درست‌باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند یامثلا‌ببچهٔ‌مردم خیانت‌نکند..» گفت « نه‌این کارهاچه ربطی‌داردبدرستی. درستی‌یعنی‌رشوه‌نگرفتن.مردسیاسی کسی‌است که رشوه‌نگیرد...». گفتم« مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها ومجتهدها میدهند؟». گفت« آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا ببزرگان‌واعیان‌وشیخ وملارشوه میدادندولی‌ازوقتیکه‌مشروطه

شده کار برعکس شده خان وخوانین وزیر وحاکم بزیر دستهار شوه میدهند... » گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه وزکوة است. چه عیبی دارد...» گفت « صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه راهمانطور که پیشها هرکس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار توماتی بشاه وصدراعظم مایه میگذاشت وکارش رو براه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده ودم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی رادیده و بهر مقامی بخواهند میرسندواغلب این سیاسیهائی راکه می بینی کارشان شب وروز همین است هراج ومزایده» گفتم «پس تومیگفتی مرد سیاسی نبایدرشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه نگرفتن کلیددراست وهمانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزمه وقراول چهار سومیشوی دیگر گزمه وقراول که چیزی لازم ندارند. ولی بازهم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزن وبچه ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرکنده های سیاسی ها میشوی ولی این درجه زرنگی وحقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی وملائی رسیدی وآقائی و این جور کارها کرده باشی والا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه دردسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگوشم فرو رفت

وفهمیدم نارورا خورده‌ام والان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجادراز کرده است پیش خود گفتم آقاشیخ جعفر لابق ریش درازت. الان است که دیگر دوست ودشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته ومیگویند این زمان پنج پنج میگیرد ! باید دست و پائی کرد و دوزو کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزارزحمت دست و پا کرده ایم آب‌جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند وداد و بیداد بلنداست درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید وفهمیدم باز رندان سیاسی پا توکفش یك بیچاره‌ای نموده و تحریك آنهااست که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوة و سلام بلندشد و صدا پیچید که آقاشیخ جعفر میخواهد نطق بکند و تا آمدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یك سکوئی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقاشیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد. ماهم خودمان را از تنك و تا نینداخته و هرجور بود بزور وزجر هفت هشت تا از آن حرفهائی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم بدم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده‌اند. ما چشممان

خیلی از این کیسه پول‌ها دیده‌ام اگر بجای صد هزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بطپانند کرورها باشد ما را از جاده وطن‌پرستی خارج نمیکنند دراینموقع خیلی دلم می خواست حکایت مناسبی از وطن‌پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که میخواهند سکه کنند میدانستم بخرج عوام داده و شیرینکاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال صرفنظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسهٔ پول خاقان‌السلطنه را بیرون کشیده و خطاب بکیسه یك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه بخاطرم آمد انداختم وهمینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسهٔ پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یك نفر وطن‌پرست را بااین چیزها نمیشود بست هاشمی زبان‌بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده میگیرند دور ما را گرفتند وروقتی بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم بکلی تنها مانده‌ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم در بین گیرودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود بعنوان تبرك چپق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیب داشتم زده‌اند واز همه بیشتر دلم برای یك دوسه دوهزاری سوخت که ازسوراخ کیسهٔ خاقان‌السلطنه در گوشه‌های جیبم انداخته افتاده بود ومیخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای ...

آشنائی در پهلوی گوشم بلندشدو بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان‌السلطنه پول آورده بود. خواستم چندتا فحش بخرجش بدهم و حمیت وطن‌پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی‌فایده و یا بزبان سیاستچیها «وجاهت ملی» بیجاخواهدبود واصلا یاروهم فرصت ندارد و باز قاطر بی‌چشم و روی تملق وچاپلوسی‌را بآسیای تعارف بست و ورد دیروزرا ازسر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام ودعا از خاقان‌السلطنه بمارساندو گفت «امروز پای نطق شمابودم قیامت کردید البته صلاح کاررا شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید. هرچه آن خسرو کندشیرین بود؛ راستی استادی بخرج دادید. افلاطون عهدخودهستید. مجسمهٔ شمارا حتماً ازطلا خواهند ریخت الان یقیناً درهمهٔ فرنگستان اسم شمابرسر هرزبانی است. من یقین دارم که ازمرحمت شما بهمین زودیها خاقان‌السلطنه وزیرمیشود واز صدقهٔ سر شما سرماهم بکلاهی میرسد وجمعی‌را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یاروهمینطور تادم خانه چانه‌زد وسبزی پاك کرد ومن نمیدانستم شر این پرروی جاخان آپارتی‌را بچه حقه‌ای ازسرم رد کنم همینکه واردخانه شدم بعجله تمام دررا بستم وتنها ماندم نفسی کشیدم ومشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ وویغ زنم وهاشمی بلندشد. زنم میگفت آقاشیخ بیا ببین لابق‌ریشت این پاچه‌ورمالیده چه‌غلطها میکند. ازپولی که فرستاده ای پانزده‌هزارش را برداشته‌میگوید که مزدیکماهم است. کسی‌هم گوشت‌رادست گربه میسپارد. مگراین چشم

دریده‌را نمیشناسی اگرمیتوانی خودت از پسش برآ...معلوم‌شد هاشمی کیسهٔ پول را که دم مجلس ازمی گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه وپانزده هزارش‌را هم ازبابت مزدخود برداشته.. خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود وما هم رضای خدارا میخواهیم وتسلیم ارادهٔ او هستیم.ولی باز برای حفظ ظاهر دوسه‌توپ وتشری بدل‌هاشمی بستم وهاشمی‌هم بروی بزرگواری خود نیاورده وپانزده صاحبقرانرا توی جیب‌ریخته وجیم‌شد

فردا دیگر اسم‌ما ورد زبانها باشد. شنیدم‌توی‌بازارقسم‌خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان اشرفی‌طلارا که برایم فرستاده‌بودندنگاه نکرده‌بودم وحتی گفته‌بودند که شاه وعده داده‌بود که اگرپایم‌را ازتوی کفشش درآورم یك‌ده ششدانگی‌باسمم قباله کند...

خلاصه جسته‌جسته برای خودمان ازمشاهیر شهر شدیم حاج علی‌هم دوسه باری آمد وگله‌مندی کرد که فراموشش کرده‌ام‌محلش نگذاشتم‌بحساب کارخودرا کرد ورفت‌پی کارش وبعدها شنیدم کاسب شده ودماغش چاق‌است وهمینکه شکمش سیر شده سیاست ازیادش رفته است.

چندماه بعد که‌دورهٔ‌انتخابات‌رسیدازطرف‌دموکرات‌واعتدالی هردوفرقه باچند هزاررأی‌منتخب‌شدم ولی‌چندماهی که‌وکالت کردم دیدم‌کار خطرناکی‌است. اگرچه نان‌آدم توی روغن‌است ولی‌انسان باید دایم‌خروس‌جنگی‌باشد وهی باین‌وآن بپرد وپاچهٔ خان‌ووزیر

را بگیرد ومن چون هر چه باشد چندین سال باآبرومندی زندگی کرده بودم بااین ترتیب بارم بار نمی‌شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سر وصدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم ودست زن وبچه‌مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم وپسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده واوهم خوش است و ماهم خوشیم و ازشماهم خواهش دارم دیگر مارا رجل سیاسی ندانید ونخوانید ونخواهید!

برلن-۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳٦

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خورد های ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه دراوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته‌شده‌است .

خبر های رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کارم میرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی وصاحب اسم ورسم سر وسامانی گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی بیال اینکه مبادا خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده وتکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم درمیان باشد خود را بکرمانشاه وخاندان خود رسانده و درعوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم .

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود . اهل ذوق وشوق، درویش صفت، عارف مسلك ، صوفی مشرب ، باهمه آشتی ، از جدل بیزار ، بیقید و بی اذیت و بی آزار . تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور

مالیه میدانست و باورق آس و گنجفه آشناتر بود تا باورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره . از همهٔ دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی کار بود . مدام افسوس دورهٔ وزیر مالیه سابق را میخورد و حسرت عزل وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازهٔ مرخصی یکماههٔ ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد و یك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود . وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنهٔ بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زد و خورد بودند - از ملایر بکنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه را هم جعفر خان غلام پست قول داد که هرطوری شده اسبابش را فراهم آورد و میگفت «پس این شیر و خورشید که بکلاهمان چسبانیده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد؟ گور بابای هرچه ارس هم هست مانوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را براکند . خود امپراطور روس هم سك کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند ! » .

ولی ما فریب این قارت وقورتها را نمی‌خوردیم وتوی دلمان میدانستیم جعفر خان چندمرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاك لامذهب از پادرش آورده و آن عرضه و برش سابقش بادود تریاك کم کم بهوا رفته بود . باوجود این چون میدانستم راه وچاه را خوب میشناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم

ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم وتعارف هم که بهای آب جوی راداشت هرچه ممکن بود سبزیش راپاك کردم و آنقدر باد در آستینش انداختیم که بخودش هم‌مسئله اشتباه شده‌بود ورراستی‌راستی تصور میکرد بیك کلمهٔاو خود جنرال باراتوف هم باکمال‌افتخار چمپاتمه‌زده آتش بافورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی‌نداشتیم . علاوه بر جعفر خان‌یکی‌از آن‌شاهزاده‌های لاتعد ولا تحصی برفیس وافادهٔ تویسرکانی هم باماسوار شد که بنابود درفرسنج سرراه تویسرکان پیاده شود و من و یك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنکاور که مدتها بود ازدست تب وارز مشهور کنکاور فرار کرده ودرقهوه خانهٔنزدیك گاری‌خانه درملایر شاگردقهوه‌چی‌بود. حبیب‌الله جوانی‌بود۲۲ساله، خوشگل ، خوش‌اندام، بلندقد ، چهار شانه،خرم وخندان، خوشگو، خوشخو ، متلك‌شناس، کنایه فهم ، مشتی ، خون گرم ،زورخانه‌کار و دیگر طرف‌محبت‌واعتمادهمهٔ‌اهل ملایر چونکه‌سیرتش ازصورتش هم‌آراسته‌تر ومعلوم‌بودکه شیرش پاك وگوهرش تابناك‌است . باوجود جوانی باپشت‌کار و کاسب و از خداترس‌بودوباآنکه‌چندین باربرابش‌پاافتاده‌بود که‌داخل‌فراشخانه دارالحکومه بشود ولی‌هیچوقت‌قبول‌نکرده‌ومیگفت« آدم‌بهتراست یخه چرکین‌بماند وقاتق نانش نفرین‌مردم‌نباشد ! » خلاصه حبیب‌الله جوان‌تام وتمامی‌بود : باحیاء ، صاحب‌قول، مزهٔعرق و شراب نچشیده وگرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دوبارپای‌پیاده بزیارت صاحب

ذوالفقار وفرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست وعلاوه بر اینها باسلیقه، پاك‌پاکیزه، مشتری‌دار. وقهوه‌خانه راچنان راه میبرد که‌انسان حظ میکرد. روزمیشد دو کله قندارسی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگردرتمام ملایر واطراف مشهور بود وکار بجائی‌رسیده‌بود که محترمین نمرهٔ اول‌شهرهم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن‌قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله بقهوه‌خانه اومیآمدند و چه انعامها که نمیدادند وتعریفها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش‌بود که درژاندارمری‌داخل‌بود ومیگفتند‌درجنگ‌بار وسها رشادت بسیار نموده و تیرخورده وزیربرف مانده بود و درضمن حبیب‌الله ازطرف استادش‌هم مأموربود که در کنگاورچندمن توتون کردی‌خوبی‌راهم که‌بقیمت‌مناسب‌سراغ کرده بودخریداری نموده‌و بملایر ببرد ومحرمانه بایددانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خوددیداری تازه نموده و باسر و وضع نونوار خودخودی‌بنمایاند خدامیداند که‌دل‌حبیب‌الله‌هم‌در کنگاوردرجائی گروبود یانه همینقدر است مردم ازنامزدبازی وی باخواهریکی‌از دوستان قدیمش حکایتها نقل‌میکردند.

وقتیکه گاری‌حاضرشد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی‌برسر، کمربند‌ابریشمی یزدی بر کمر، کپنك کردی بردوش، گیوه آجیده اصفهانی برپا، زبر و زرنك و تروفرز وخندان جفت زد بالای گاری وبدوستان وآشنابانی که درپائین بودند گفت « خوب‌دیگراگرما را

نديديد حلالمان کنيد وشب جمعه نيم من آردی نان وحلوا کرده بشل و کوره های ملاير بدهيد بخورند و خميرش ترش و شيره اش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده هايمان بفرستيد ! » صدای خنده بلند شد و خدايا باميدتو گويان راه افتاديم . از آنجائی که اسبهای ادارهٔ گاری خانه رادر کشمکشهای اخير لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بوديم روز راه برويم وشب لنگ کنيم . بارگاری سنگين و بيشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود . زمستان اين سال هم ديگر از آن زمستانهای تاريخی بود وبرف ويخ قيامت ميکرد . کوههای پيشکوه لرستان ازدور مثل خرمنهای پنبه حلاجی شده بنظر ميآمد ودرختها که تک تک گاهی ديده ميشد مثل اين بود که کف کرده باشند يا اينکه پشمك بسرشان ريخته باشند . شاخه درزير باربرف قوزنموده و ازريش يخيشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود . گاه گاه دسته های کلاغهای گرسنه ديده ميشد که بر لاشهٔ حيوان تازه سقط شده ای افتاده وباحرص وولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عريان باستون فقرات گره گره حالت تنهٔ درخت عجيبي را داشت که گوئی ازعالم ديگری در آن صحرا افتاده ودنده های سربهم آوردهٔ خونين شاخه های آن وکلاغهای سياه جامه گلهای جان دار آن باشند .

سورچيمان حمزه نامی بود عرب که ازدوستاق بغداد گريخته و بايران آمده وسالها بود در آن راه مهتری وسورچيگری ميکرد ومانند همهٔ سورچيها خودرا مکلف ميدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند وازترکی هم جزيك طومار دشنام که « کپه اوغلی » درميان



آنها حکم راز و نیاز عاشقانه وقربانت بشوم داشت نمیدانست . شاهزاده تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف میانداخت و سبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان‌الله» گذاشته بود درفرسیج پیاده شد وبشیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانجام با حمزه حرفش شد وبزبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت واصلا بروی بزرگواری خودنیاورد ولای ریش وسبیل گذاشت ورفت و ما ماندیم رفقا وسرما وبرف ازخدا بیخبر . : میان ماتنها حبیب‌الله بود که ازسرما باکی نداشت و ازبس شر وورمیبافت ما را روده بر کرده ونمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش وبینیمان چها میکند. متلکها بلدبود که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد ، مضمونهامیگفت که یهودی دزدزده را بخنده میآورد. راستی که درتقلیدمردم ومخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ماجورتمان میبرد تازه او بنای آواز خوانی را میگذاشت وباوجود آنکه هر را ازبر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد ومیگفت که اشعار باباطاهر وتصنیفهای عارف درمذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تراست . صدای دوگرهٔ ما حالی داشت ومخصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» را چنان با حال میخواند که روح انسان تازه میشد .

شب را درقهوه‌خانهٔ فرسیج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم . حبیب‌الله را قنداب وچائی گرم ونرم فرسیج سر دماغ آورده بود وکیفی داشت که بیا و ببین . هی تخمه و قیسی بود که از

جیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یك سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن: حبیب‌الله رو بآسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پائین انداختی. اگر تفم یخ نمیبست یك تف بآن روی چون سنگ پات میانداختم اما افسوس.....!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاك میشد و گردباد میافتاد توی برف و آنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین بآسمان میرفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت برپا میشد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و میگفت «لامذهب زرنیخش را پر زیاد میکند!»

حمزه میگفت چندفرسخ بیش بکنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه‌هایش را درشتر مینمود، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشتر میشد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چورتمان را درهم درانید

وهمینکه سر مارا اززیر لاکمان درآوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که باصورت استخوان درآمده وموی زرد بروی برف افتاده وباصوت عزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. جعفرخان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» وبحمزه تشری زده وگفت «د جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت «ای خدا بابایت رابیامرزد! تله‌مله‌چی؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خونش سرخش که راست میگوید اگرچه دشمن است بادشمن خوار وزبون بیمروتی ناجوانمردی است. خدارا خوش نمی‌آید این بیچاره‌مرا دراینحال بگذاریم وبرویم» ودرهمانحال حرف زدن جفت زد پائین و خودرا بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته بامهربانی تمام بلندش نمود وکمکش کرد وبطرف گاریش آورد حمزه هم بازبترکی یکچندتا فحشی بناف هرچه ارس ومرس است بست وگاریرا نگاه‌داشت حبیب روسیرا هرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا وگاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یك کلمهٔ «آرقاداش» که سوقات تبریز ودرموقع قشون کشی مکرر روسها بآنجا یاد گرفته بود اززبان فارسی وترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی: تورا چه باین کارها!» حبیب خنده‌ای کرد وگفت «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرك بیابان هم باید رحمش بیاید:» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره وبهزار زحمت معلوم شد که

چندنفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه‌ای آنهارا بباد گلوله گرفته وقزاقها جلوریز فرار را دمش میدهند واین یکی بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها می‌افتد واسب و تفنگش راگرفته وجیبهایش را هم خالی کرده و خودش‌را ول میکنند. تمام شلوارش یك تکه خون شده بود. حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده وبا مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یك گیلاس عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل اینکه صدسال با او برادرخوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش درمی‌آمد ومیگفت «شاید اینهاهم باداداش ما همینطور رفتار کردهٔ باشند»

حمزه دست ازغرغر بر نمیداشت ومدام لندلند میکرد که گاری بارخودش کم بود سربارهم بارش کردند واوقات تلخیشرا سراسبهای زبان بسته درمی‌آورد. عاقبت حبیب به‌تنك آمده وگفت «ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیا این دوقرانیرا بگیر وخفه‌خون مرك بگیر!» واز پرشال ابریشم یزدی خود کیسه‌ای درآورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد ازدستش افتادودو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزد وانعامهائیکه گرفته بود بخیال اینکه به‌مدعاء روسی بکند جمع کرده وحالا

برای زن وبچهٔ برادر گمشده خود همراه برداشته بود وچند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باوداده بود وروی‌همرفته یك بیست‌تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ربخت ازقضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد ومثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان باچشم می‌خواست پولهارا بلع بکند.

برف لامذهب دست‌بردار نبود. ابرهای تیره وتار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان‌را پوشانده ودانهای برف حکم پرهائی‌را داشت که از آن مرغ کنده شده وبزمین ببارد. سرما داشت سنك را می‌شکافت. روسی مجروح مثل‌موش از آب بیرون کشیده هی‌میلرزید وهی باچشمهای زرد مژه خود خیره‌خیره بما نگاه میکرد ومعلوم بود سرما پیرش‌را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم ونرم خودرا ازدوش برداشته وبدوش قزاق انداخت وگفت «ای باباما پوستمان ازساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت تراست ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت!» ازمروت وحمیت این جوان لذت وافر بردم ودلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلندمیشدم وآن پیشانی فراخش‌را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم؛

خلاصه روسی دیگر سرش‌را اززیر عبا درنیاورد مگر وقتیکه کاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم‌سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است دردالان قلعه یکدسته قزاق‌روسی آتشی روشن کرده ودور آن راگرفته وباصدای شراب آلود آوازخوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سراززیر عبا بیرون‌آورد ومثل آنکه جان

تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد وقزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم نگاه تندی و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و باقوت تمام او را از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده واز هر طرف بباد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه.

من از روی تعجب نگاهی بجعفر خان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده چرا نمیرانی؟ دیالله جانت در آید!» حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی وعربی در ظاهر باسبهای بی‌پیر و در باطن بروسهای از خدا بی‌خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یك قزاق روسی که باو همسفر گاری بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم

اهالی قصبه واطراف که باروسها خوب تا میکردند حکم کرده بود که تیر بارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب درواقع ازمرگ نجاتش داده بود باحبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

چه درد سر بدهم ازشنیدن این خبر دنیا را بکله‌ام کوبیدند . سراسیمه دویدم پیش جعفر خان. جعفر خان در قهوه خانهٔ سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتکی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود گفتم« چه نشسته‌ای؟دارند جوان مادر مرده‌را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دست وپائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود». جعفر خان لبش رااز پستانك لوله با فور برداشت و پشت چشمش رانازك کرد ودوفواره دود از دو سوراخ بینی و لای دولب بطرف نردهای سیاه شده طاق جهانیدو در حال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلك آتش بلند کند گفت « ای بابا مگر عقلت رااز دست گرفته‌اند ؟ میخواهی سرت رابباد بدهی اینها را بیخود نیست که خرسشان میکویند . مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن وببین چطور مزدت راکف دستت میگذارد . های های ؛ » وبنا کرد بدمیدن در بافور .

حالتم سخت پریشان ودرهم بود . خون مانند دیلك برنج کوبی در شقیقه‌ام می‌زد. کله‌ام نزدیك بود بترکد . بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم . از خود بیخود پله کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه ودر گوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور

بود بر رفه‌ای تکیه‌داده‌واشکم جاری‌شد . ازشب یك‌دوساعتی گذشته بود. ابرها ازساحت آسمان برطرف‌شده‌وماه گردعذاربرطرف گلزار ستارگان‌دواربارفتار پروقارهزار بار هزارسالهٔ خود ازخاور باختر رهسپاربود. برف‌زمین‌وزمان‌راگرفته‌ومثل کفنی‌بودکه‌خاك بیصاحب ایران را دربر گرفته باشد. نسیم‌هموراری که‌ازطرف مغرب‌وزان بود ازایوان مداین که مزار عظمت وشکوه ایران باستان است و از قصر شیرین‌وبیستون که‌منزلگه کامیابی‌خسروونامرادی‌فرهاداست گذشته وبباغستان های کنگاور رسیده و دراوتار درختان‌بی‌رك‌ونوا بانوای دلسوختگی‌نوحه گری‌نموده‌وبزبان‌بیزبانی‌میگفت:دنیادنیاچه‌رنگها چه‌نیرنگها ؛ سرزمین کیکاوس !لگدکوب‌قزاق‌روس!افسوس!افسوس! هزار افسوس !

... ناگهان دیدم چندنفر قزاق پیدا شدندکه حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان‌پریشان وبازوان ازعقب بسته درمیان گرفته و بطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع‌است روان‌بودند. من‌دیگر حالتم را نفهمیدم وهمینقدرمیدانم طولی نکشید که‌صدای‌شلیکی‌بلندشد و زود خاموش‌شد. بصدای‌شلیك‌سگهای‌اطراف‌عوعوی‌شوم دلخراشی نمودند و کلاغهائی که‌درشاخهٔ‌درختان‌غنوده‌بودندسراسیمه بالی‌زده واز شاخی بشاخی‌دیگرپریدند و از نوخموشی مدهشی مانند سنك سنگینی که برسر چاهی افتد بردهکدهٔ خواب‌آلود مستولی گردید من‌بدون هیچ اراده‌ای‌ازبام‌بزیرآمدم‌ومانندسك تاتوله خورده گیج وديوانه‌وار بطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و درخاطرم‌نقش‌بسته که باآنکه‌میخواستم‌ساکت‌باشم‌مدام‌دندانهایم‌بهم‌میخورد ومیگفتم:وای

بر شما ؛ وای بر ما : دفعةدر اندك فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دودستش از دوطرف بروی‌برف دراز بود و حالت استغاثه‌بدرگاه‌دادگری‌خداوند‌دادگر راداشت. خونی که‌ازپهلویش بروی برف جاری بود خونی‌راکه از ران روسی مجروح بین راه در روی برف‌دیده بودم‌بخاطر من‌آورد و آه‌از نهادم بر آمد درهمین لحظه یك لخته ابر تاری مثل‌اینکه بخواهد پرده بروی‌زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی‌ماه راگرفت وعالم روشن یکباره تار گردید ؛ و در آن تاریك وروشنی ناگهان بنظرم آمد که یك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان‌شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خودرا درعقب درختی‌پنهان‌ساختم‌ودیده‌دوخته‌وبادقت‌تمام‌مشغول‌نگریستن گشتم . درهمین لحظه یونس ماه از شکم نهنك شناور ابر ازنو بیرون آمده وبازانوارعالمتابش‌ملك‌شبانگاهی را رونق‌روزفروزان‌بخشود بدون تردید سیاهی‌راشناختم.قزاق‌مجروح‌همسفرمان‌بود. متحیر بودم که‌مقصودش چیست؛ گفتم شاید میخواهد تلافی‌نیکوئیهای حبیب را کرده وجسدش‌را ازروی برف بکناری‌برده که بعدبخاك‌بسپارد.ولی خیر خودرا شلان‌شلان‌بجسد حبیب رسانید وپس ازنگاهی باطراف خود خم شدو دست‌کرد برشال حبیب و چیزی در آورد و بعجله هرچه تمامتر دربغل‌گذاشت وباشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید. دراول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قراراست ولی فوراًمسئله‌دستگیرم‌شد وفهمیدم قزاق‌بدنهادبطمع‌مختصر جیفهٔ‌دنیائی آنهمه‌مردانگی‌وهمت‌این‌جوان‌نامرادرا فراموش کرده وخون‌بیگناه او را بریختن داده است . . .

فردا صبح که از همت جعفر خان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم باز دیدنـی بحبیب‌الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب‌الله ناکام درزیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه‌ازاواثری‌مانده ونه از چاپارهای‌قزاق بدسرشت؛ دست بی اعتنای طبیعت هردو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات ومکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفر خان بگوشم رسید که ازدورمراصدا میکرد ومیگفت « خان سرما پر زور است اگر میخواهی تلف‌نشوی یك‌بسته تریاکت بدهم‌ببین چه معجونی است؛ » گاری هم حاضرشده بود سوار شده و راه افتادیم.

حکایت چهارم

درد دل ملاقربانعلی

اسم داعی؛ الاحقر قربانعلی . شغل و کارم ؛ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء . چند سالم است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به «سده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید ؛ باخط خودش درپشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادر ناخلفم تا بحال ده بار فروخته وصرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم رابنما ؛ اما رویهم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر میگذرد ؛ والله ازاسب عربی تیزتر میرود . ریش سفیدم را نبین . خداروی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم راهم سفید میکند . . های های ! که چطور مردم توفیر میکنند . یك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته . مردها ریش خداداد رامیتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند وزنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخر الزمان از بالای بام هاو ن بسر حضرت حجت (ع) میزند یایکی ازهمین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یـا یکی از این سلیطه هـای سبیل دار که خدا تخمشان را ازروی زمین

بر اندازد که خاکهٔ زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد بدو دست بریده حضرت عباس بخوبی یادم میآید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود . مردیکهٔ کاسب با چهار سر عیال واولاد باماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد . . . خداخودت رحمی ببندگانت بکن ! . . . واخ که این زنجیر گردش خشك شده‌ام راشکست خدایا تاکی بایددراین زندان بمانم آخر بکشم وراحتم کن ؛ اما بندهٔ ناشکر بندهٔ خدا نیست. خدایاالحمدلله . صدهزار مرتبه الحمدلله بداده‌ات شکر بنداده‌ات شکر ! . . . بله درسفری که برای بردن نعش مرحوم والده بمشهد رضامشرف شدم در برگشتن دررسیدن بطهران مخارجم تمام شد وهمانجا ماندنی شدم وپیش یك روضه خوانی اصفهانی نوکر شدم وکم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم وچون صدای گرمی هم ازبرکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه برعفت وعصمت خانه وزندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان ونمك سیدالشهدا را خوردیم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم امااز صدقهٔ سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس رایکبار دوبار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعاوفاتحه دستی پیدا کردم ومردم هم آنوقت‌ها مقبول عزاداری میکردند. خانه‌ای نبود که محض شکوم (شکوه) یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلندنشود. محرم که میشداز بیست تاخانه یکی چادر بالا میرفت . حالا چیزی که رونق دارد روزنامه‌است که‌از کفر ابلیس هم رایجتر شده . .

ولی ازمقوله‌دورافتادم‌وبوراجی‌سرعزیزشمارادردآوردم‌میپرسیدید چطور شدکه دراین‌زندان‌افتادم وزنجیر بگردن پوستی واستخوان شده‌ام وکنند وبخو باین پایم که کاش بگور میرفت گذاشتند؛ این سر گذشت دنباله دراز دارد ومیترسم‌اسباب‌دردسر شمابشوم نه، والله نه؛ خیلی خوب‌حالا که‌راستی‌مایلیدچه‌مضایقه.بعداز آنکه چندسالی روضه‌خوانی کرده‌بودم‌یک‌روزدرهمان‌محله خودمان بزازی بود که بی‌اذیت‌ترین مردم‌محله‌بود. هیچ کس‌نشنیده‌بود که‌صدای حاجی‌بلند شده باشد. من چندبار درشبهای چهارشنبه که شبهای آب‌محله‌ما بود اتفاق‌افتاد که‌چند کلمه‌ای‌باحاجی‌صحبت کردم ومعلوم بود که حاجی مرد مقدس‌وخدا پرستی‌است؛ صبح‌زودصلوة گویان‌عبا راسر میکشید و میرفت‌بدکان وعصر که میشددکان‌رابرمیچید ونان وآبی میخرید وعبارا سر میکشیدو بازصلوة‌وسلام گویان‌برمیگشت. بخانه. درخانه ازصبح که‌حاجی‌میرفت‌باز نمیشد تاعصر که‌حاجی برمیگشت. شبهای جمعه‌راهم حاجی‌بازعبا را سر میکشید و پیاده‌میرفت‌بزیارت‌حضرت عبدالعظیم وطرفهای نیم‌شب‌وسحر برمیگشت. کلیدداشت در را باز میکرد وداخل میشد وپیش ازظهر جمعه‌راهم‌میرفت بحمام و از آنجا بازمستقیماًخریدمریدی کردمو برمیگشت‌بخانه‌ودیگر هیچکس‌هیچ وقت نشنیده بود که ازاین خانه سر وصدای‌عیش ونوشی یامرافعه و دعوائی‌بلندشده‌باشدومعهذاهمه کس‌می‌دانست که‌حاجی‌هم‌زن‌داشت و هم‌اولاد ولی‌راست است که‌اولادش منحصر بود بیک‌دختر. این دخترهم یک‌روزی‌زد وناخوش‌شد. حاجی‌نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج‌ماه باسم پنج تن آل

غبا هر هفته در منزلش روضه بخواند ودخترهم از برکت حضرت ابا عبدالله الحسین شفایافت وحاجی چون باما همسایه بود یك روزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود یك روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب ونرم خواندم وبرای آمرزش اموات وبرآورده شدن حاجات وآستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم وپس ازصرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمی دانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت «آقاشیخ» برگشتم دیدم چادر نماز بسری است و یکدوهزاری در دست دارد و دست راازهمان زیر چادر بطرف من دراز میکند. فهمیدم که پول سه منبر روضه سه هفته است ومحض شکوم پول راحاجی داده که دختر بدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دوهزاری رابگیرم ولی دستم را لرزه غریبی گرفته بود ودوهزاری از دستم افتاد بزمین ورفت بطرف حیاط وباغچه. دختر خم شد که دوهزاری را بگیرد وباهمان حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه و دفعة چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی وازسرش افتاد ودختر سر برهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقدهم برسر نداشت وگیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که بادودست خود صورت ازشرم وحیاچون گل برافروخته خودرابپوشاند. من یکدفعه حقیقةً مثل اینکه خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم باکمال شدت بنای زدن راگذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم ازخانه بیرون جستم ودرپشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده

و مدتی باحال خراب همانطور ایستادم همینکه از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد وقوهٔ راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است وبرگشتم بمنزل . عیالم (بافاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالتم را دید گفت سردیت شده وزود یك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر وخیالم می رفت بخانهٔ حاجی ودرخت گل وآن گیسوهای باز.

می دانستم که اینهاهمه وسوسهٔ شیطان لعین است که می خواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده وشیعیان علی را دراین شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم وچاره ای نشد که نشد . اززنم (خداوند باخیر النسا محشور کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی گفت ؛ « دوسه ماه پیش که خبر مرك برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد از آن هم یکبار در حمام دیدم؛» گفتم دختر حاجی را چطور ؛ زنم تعجبی کرده وگفت توامشب اصول دین ازمن می پرسی ؛ این چیزها بتوچه ؛ تورا کجایت میبرند که من زن حاجی ودختر حاجی میشناسم یانه. مردیکه روضه هایش رازمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرابخورد . . » . گفتم ضعیفه تو خودت بهتر ازمن میدانی که حاجی مرا

محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم به بینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت یك روضه صغری یا یاسکینه یاشهر بانو یاعروسی قاسمی بخوانم. «زنم گفت « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد وماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد» . گفتم « ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد . . » و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد ویك آه دردناکی ازته دلم بیخود وبی رخصت کشیده شد . زنم هم خدا رحمتش کند که سرتاپا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده ونمازی ترو چسب چسباند ونان وپنیر وانگوری هم داشتیم خوردو باوردشجاقرنیاقرنیاقرنیادم مار ونیش عقرب را بسته ودعائی خواند وفوتی باطراف دمیدو خوابید من خوابم نمی برد ودلم هی جوش می زد؛ شب مهتابی بود . روی پشت بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای معومعو راگذاشته و ول کن معامله نبودند . زنم (باصدیقه طاهره محشور شود که یاکدامن ترین زنها بود) همانطور که خوابیده بودو بدون آنکه چشم باز کند لندلندی کردو گفت « باز بهار آمد واین گربه ها بمرمر افتادند ؛» من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل وگیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یك صورتی هم بود که ازخجلت وشرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد وخارغم بدل من کاشت.قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود ودیگر خر بیار ورسوائی بار کن (با بتول عذرا محشورشود که زن

بی‌مثل‌ومانندی‌بود !) ولی‌خیر خستگی روز و خانه‌داری بکلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که بصدای نقاره‌خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه دردسر بدهم نه‌سورهٔ توبه‌ثمر بخشید نه‌دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که خواب بچشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله‌ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتاتنبان و یکتا پیراهن باسر و پای پتی پله‌کان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی‌شد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت‌بامها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجدشاه از دور حالت یك تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دوانگشتی بودند که آن تخم مرغ را درمیان نگاه‌داشته باشند. یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم ازمیان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دوردستها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند. یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و باصدای خمار آلود خرابی یادم است این شعر را می‌خواند: شب مهتاب وابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله... خلاصه دنیا روحی داشت وماهم حالتی و کیفی ولی غفلتاً ازهمان نزدیکها نعرهٔ یا قاضی الحاجات سردمداری بلند شد و چرتمان را بهم دراند. بصدای کشیکچی در یکی از خانهای همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیکری را گذاشت وصدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان وصدقه میرفت و گاه و گاه نفرین میکرد وفحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم افتاده و غوغا و علم شنگهٔ

برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرمم و در نزدیك درگاه اطاق چشمم دوخته شده بیك رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزهٔ خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که باصدای ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزدم و سکهٔ میکردزمزمه میکردم «عجب از چشم تو دارم که شبانگه تاروز خواب میگیرد خلقی زغمش بیدارند!». از دیوانگی خودمات و متحیر استغفاری چند خوانده و باهمان حالت یکتاپیراهن ویك تا شلواری، سربرهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها) و نردها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه از اینطرف و از آنطرف می‌دود و هی فریادمی کند ملاملا آخر بکدام گور سیاه رفته‌ای «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل، خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!» تو که همسایه‌ها را با جیغ و ویغت بیخواب کردی خوب چه خبر است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند وقرقری کرد ولحاف راسر کشیدو دیگر صدایش در نیامد. منهم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی بیادم آمد و حالتم دیگر گون شد ...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالتم بدتر

شد. زنم از غصه ناخوش شد. هر چه داشتیم تکه‌تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتکی که داشتم فقط خانهٔ حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیك است. ناخوشی زنم روز بروز سخت‌تر میشد و یك روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت از آن روز ببعد ماماندیم و خودمان، تنها و بی‌پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث‌البیت دیگر هیچ‌چیز نماند سه‌دانك از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دار و ندارش از تنزیل تومانی ده‌شاهی و یك‌قران بود و بقول مشهور درست جوفروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته وقرض و قولهٔ حکیم و عطار و مرده‌شور وغیره را داده و دوپولی راهم که باقی‌ماند بقناعت هرچه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم. یك‌شب با حالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم «بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یار من - ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من» وراستی راستی بحالت بیکسی خود میگریدم که دیدم صدای درخانه بلند شد خیلی تعجب کردم که در این نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده؟ چشمهایم را خشك کردم ورفتم دررا باز کردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقاملا ناخوشی گوهر خانم مادو باره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم ازشما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعهٔ دیگر شفاعطافرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و دررروی همان

بله کان‌دالان‌افتادم وهق‌وهق بنای‌زاری را گذاشتم و رو بآسمان سیاه و تاریك کرده واز خود بیخود بنای خطاب وعطاب را گذاشته وزبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش‌میداندکه تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من‌بود بضلالت می‌افتاد. یادم‌است می گفتم ای‌توئی که نمیدانم هستی ونمی‌شود هم گفت که نیستی آخر تو که‌این ستاره‌هارا آفریدی‌ای که مثل کروره‌ا چشمهای گرد وحیز وبیحیادایم‌اشکهای مابدبختها را میشمارند وبیکدیگر چشمك‌زده وهی‌امشب‌رفته فردا شب آمده‌باز بنای لوده گری رامیگذرانند آخر اگر مقصودت‌از خلقت ما و زمین‌وآسمان همین است که چه‌فایده؛ آخر کربلائی خداتو که امام حسین‌را آفریدی‌شمر ذالجوشن راچرا می‌آفرینی؛ تو که‌میدانی چنگال شاهین‌مثل کارد قصاب‌براست بدن صعوه را چرا آنهمه‌لطیف میکنی؛ اگرزور وجوروجفاخوب‌است چرا هی‌پشت‌سرهم‌پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی‌علی خیر العمل کنند؛ تو که میدانی‌قلب‌ذاکر حسینت اینهمه نازك‌است چرا بدختر حاجی‌بزاز آن زلف وآن‌عارض را میدهی وبعد بیجهت بلارا ناغافل ببدن نازنینش واردمیکنی؛ آیااین‌اجرسی‌سال‌مصیبت خوانی من‌است؛ دستت‌درد نکند که خوب مزد مارا کف دستمان گذاشتی؛ بی خود و بی جهت دوهزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعدچادرش را بدست‌خار میدهی وروزگارمرا سیاه میکنی؛ زن‌بی‌بدلم را ازمن میگیری واینهم کار امشبت که میخواهی‌اشك مراخون کنی ومیروی دخترمردم‌رادوپاره‌تاخوش‌میکنی راستی که‌دیگرشورش‌رادرآوردی.

بله، العیاذباللّه العیاذباللّه خیلی ازاین ریجارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همینطورها گاهی بتضرع وزاری وگاهی بخطاب وعتاب وتوپ وتشر سر آوردم واذان صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده ونوکر حکیم باشی افسار قاطر را دردستش پیچیده وروی سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی بمن انداخت وگفت «تو مریضی آخوند که مردم را ازخواب میپرانی که مریضه چطور است. آخر ای باشعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه‌اش چه میکند؟» دیدم یارو حق دارد خجل ومدمغ بخانه برگشتم ودررا کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده‌شور باشد برای بخاك بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و گریه می‌کردم وبرای شفای دختر حاجی دعا می‌کردم. آنروز همانطور گذشت و از حلق من نه یك قطره آب فرو رفت نه یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم ونمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بندرخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود وسر دیگرش بمیخ طویله دردیوار باز کردم وبیك شاخهٔ درخت توت بستم وسر دیگرش را هم خفت وگره کردم وانااللّه‌ی گفته ومیخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دار مصیبت خلاص شوم که صدای درخانه بلند شد. من صدادر نیاوردم ولی دفعه صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت

آقا ملاقربانعلی آقا ملاقربانعلی ! بی‌محابا بطرف درجسته ودر راباز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته را از شاخ زندگانی بریده وحاجی آمده بود که‌ازمن خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که‌درهمان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که‌سواد ندارم ولی صدایم از گلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود ورفت وباز من ماندم وتنهائی...

مهتاب غریبی بود ونسیم خوشی که‌میوزید طنابی را که‌بدرخت توت آویزان بود یواش یواش ازاینطرف بآنطرف میبرد وسایه‌اش هم افتاده بود بخاك وبنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که‌ساعتهای زندگانی ومرك را بشمارد. یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که‌اول بار صورت دختر حاجی را دیده بودم وباز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بخاطرم آمد و آه از نهادم برآمد و گفتم هرطور هست باز یکبار آن صورت هزار بار ازماه بهتر را ببینم عبایم را که‌زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعه‌ٔ روز قیامت محشورش کند که‌زن بی‌همتائی بود) صدبار وصله وپینه کرده بود و کاش کفنم شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خودشما دیگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یك از بندگانش نکند! اول مدتی بی‌صدا و بی‌حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشك شده بودم ونمیتوانستم باور کنم که آن قد وقامتی که من دیده بودم حالا بی‌جان زیر این چادر نماز خفته باشد وفردا زیر خاك قبرستان برود ولی فکر کردم که‌من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته وقرآن

که نمی توانستم بخوانم وبنای خواندن دعائیکه از بر بودم گذاشتم ولی اشك مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود خدامیداند که از شب چند ساعت رفته بود . از بیرون هیچ صدائی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه ام میکرد . دیگر هر چه دعا و آیة الکرسی و آیه عربی هم میدانستم با فبای آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد وچنان حال و کیف ووجدی داشتم که گفتنی نیست در آن حال غفلة صدای مناجاتی در همان نزدیکی بلند شد ودر آن دل شب این شعر بگوشم رسید : شب خیز که عاشقان بشب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند ؛ این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم وفریاد زدم « آخر ای ناکام چرا بلند نمی شوی . تو ومردن ! » بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه ودرنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم وصورت دختر پدیدار گردید بالب خندان وزلف افشان . خم شدم ودهنم را بدهنش نزدیك کردم واز خود بیخود چشمم بسته شد ولبم چسبید بلب چون غنچه پژمرده ودیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد واز حال رفتم وهمینکه بحال آمدم خود را درجای تاریکی دیدم باکند بپا وزنجیر بگردن . معلوم شد که گزمه ها از پشت مسجد میگذشته اند در شبستان روشنائی دیده وبخیال اینکه دله دزدی آمده باشد زیلو یاحصیری بدزدد آهسته وارد شده وصورت واقعه را دیده وپس از کتك بسیار بادست وپای

وعمامه بگردن‌مارااز آنجا بیرون کشیده‌وریشمان راتراشیده وچوب بسیار زیادی زده‌ودرزندانم انداخته‌اند که هنوزهم چنانکه‌می‌بینید همانجا هستم ولی‌باوجود این روزی‌نیست که‌آن‌درخت گل‌وآنزلف پریشان وآن دهن خندان در نظرم‌مجسم نشود وآتش بعمرم‌نزند... ولی خیلی سر شما را درد آوردم‌ببخشید هفت‌سال تمام‌بود که باکسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و کربه خانگی و یهودی طلبکار و کوت کش (یا بقول طهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از یك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه ها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیز ها مایل میشود! انسان هم دیگر وقتیکه در غربت بفکر یك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید که ویارش شده باشد دیگر روز را از شب نمی شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بیجهت بیاد حمامهای گرم و نرم ایران و سر و کیسه کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی بر سرم بریزد و وقتیکه چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام محله خودمان در تهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه مونی ریز خود که نوك دو انگشت حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با

کمال آرامی ووقار و باتحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است .

از وقتیکه این خیال تو کله‌ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت ببالین نگذاشتم و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یك حمامی سراغ کردم که میگفتند دلاکش وقتی درایران بوده و درفن کیسه کشی سر رشتهٔ مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار رازمین گذاشته و بطرف کعبهٔ مقصود روان شدم ودر تمام راه در مخیله خودم پله های نمناك و پوسیدهٔ حمام محله خودمان درطهران را میدیدیم با آن سر بینه گذائی که درطاق آن رستم باریش دوشاخ داشت شکم دیو سفیدرا پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود ... استاد حمامی را دیدم که باریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام « عافیت باشد » میگفت و بقلیان سر چوبی خود پك میزد . ولی خیر حمام فرنگستان این نقل‌ها را کجا داشت : نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چپوق تو تون نوچه‌ای ! همینقدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند وطپاندندمان تو یك اطاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از یك شیر آب زنك زده‌ای که از سینهٔ دیوار بیرون میآمد و یك لولهٔ آبپاش که بطاق آویزان بود و یك قناره‌ای شبیه بقنارهٔ دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباسهایمان را با آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

در این بین در باز شد و بدون هیچ اهن و اهونی سر و کلهٔ آقای دلاك پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت

آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف‌نظر میکرد وماهم‌قیدش رازدیم. یارو تاچشمش بمن‌افتاد و از سیاهی مو وکج و کوجی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل‌داد وهمینکه فهمیداصلاایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم ردشد. فوراً آبی بسر وتن ما ریخته‌و رفت وبر گشت دیدم یکی ازهمان کیسه‌های حاجیمی مونی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یك‌ده ششدانگی میارزد؛ خلاصه ما را بهمان طرزایرانی(ولی بدون‌زیرسری ولنك) خواباندومشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری باآن‌ندارم واز حلوا گفتن‌نیز که دهن شیرین نمی‌شود. مقصوداین استوقتیکه کم‌کم‌دیدم یارو حقیقة استاد وتمام فوت وفن کاسه گری‌را میداند رفتم تو نشئهٔ کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم «استاد شنیدم ایران هم‌بوده‌اید». کیسه راکه چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «اینهم علامتش» گفتم «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت «خودت‌حدس‌بزن». گفتم «بله‌بایکی‌ازشاههای‌ایران که بفرنگستان آمده‌بودندبایران‌رفتی» گفت«نه». گفتم «شاید نوکرسیاحی‌بوده‌ای» گفت «نه». گفتم «شایددزدی کرده‌بودی میخواستی جای‌امنی بروی که دست پلیس بآنجا نرسد» گفت «نه» گفتم «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت برده» گفت «نه». گفتم «من که دیگرعقلم‌بجائی نمیرسد حالاخودت بگو ببینم بایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب‌مانند‌دهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند. چشمهایم‌مثل شیشه‌های گنبدهای طاق حمام گرد شد. گفتم «مستشاربودی؟» گفت

«بله که مستشار بودم چرا نباشم؟» . گفتم «مستشار چه بودی» گفت «مستشار وزارت داخله وخارجه ومالیه وعدلیه وجنگ و معارف و اوقاف وفواید عامه وپست وتلگراف و گمرك وتجارت وغیره وغیره!» خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمیشود وراستی مثل این است که حرفهایش هم پر بی پر و بانیست . گفتم « از شما جنس دوپا هرچه بگوئید بر میآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست » خندید و گفت «معلوم میشود ایران خودتان را نمی شناسید. آیا میدانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است ؟ . » گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب وعجیب در آمده وماسکه‌ها بصورت خود زده ومیافتند توی هم الواطی ولودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد؟» گفت « من اگرچه هیجده ماه بیش در ایران نبوده‌ام ولی همینقدر دستگیرم شد که سر تاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباسی بخواهد میتواند در بیاید و کسی را براو بحثی نیست » گفتم همهٔ اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما . . » گفت «پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگرچه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامهٔ خودم نوشته‌ام واگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید» گفتم . خیلی ممنون میشوم ولی عجالةً که فرصتی داریم ممکن است یك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده وچرك مرا کیسه میکند چطور در هشت وزارت خانهٔ ایران ودوایر دولتی مهمهٔ آن مملکت مستشار بوده است » . یارو باتك کیسه فتیلهای چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دور انداخت ویك دولچه

آبی روی بدنمان ریخت و گفت «پدر من در همین شهر دلاك و حمامی بود و خودمن هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناخته‌ام . درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کار میکردم و بطمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم می‌شود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز ببعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراتی بوده که خود ماهم نمیدانسته‌ایم . دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر میشد و دیگر بهیچوجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانهٔ خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم . در بین بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد و بنا شد چندنفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند .

اول خیلی کوك بود که باید ما را ول کند ولی یکدفعه نمی‌دانم چطور شد شیطانه بصرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و با ایران ببرد و محض اینکه از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتیکه وارد ایران شدیم اگرچه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همینکه پا را از صحن حمام سر خانه بیرون

میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» ودارای حشمت وجاه و جلالی بودم ...

اول مارا گذاشتند در ادارهٔ پستخانه. درفرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد وهر محله پستخانه‌ای دارد وسر هر کوچه قوطی پستی هست و ماهم همین ترتیبات را کم وبیش درطهران راه انداختیم وچنان سکه کرد که بیا وببین . شاه نشان ولقب بما داد؛ روزنامه‌ها توصیفاتی در حق مانوشتند؛ شعرا قصاید گفتند؛ مطربها تصنیفها ساختند وطولی نکشید که اسم ما وردزبان کوچك وبزرك شد واز مجلس هم اختیارات وسیعه بما دادند وچندین وزارت خانهٔ دیگر نیز جسته جسته زیر ادارهٔ ما افتاد و ماهم دیگر ازسرو بارمان رفورم میبارید وپیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس ودولت ودربار می کردیم وقشقره‌ای راه انداخته بودیم که ازدست هیچ تعزیه گردانی برنمی آمد .

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود وچون میدانستم فقط اوست که سرش تو کار است ومیتواند در موقع تختهٔ مارا آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح ؛ همانوقتی که مسلمانها نماز میخوانند؛ در حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضر شده وبا آنکه مقام خودم از مقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر وسینه پر از نشانهای شیر وخورشید ونشانهای علمی رنگارنك مشغول کیسه کشی ومشتمال شوم . یاروهم مدام سر میجنبانید ولبخند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمی آورد وماهم بهمین قرار .

طولی نکشید که خودمرا صاحب تمولکی دیدم و بیادیك جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند سلاح جنك و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. بهیچ و پوچ آدم را بدام میاندازند هر چند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرك این معنی. قسمهای ایشان را ببینید ! سخن راست را چه احتیاج بقسم است ؟ بجان تو ، بمرك اولادم بروح پدر و مادرم بسر شاه ، بجیقهٔ شاه ، بمرك تو ، بریش تو ، بسلام و علیك ! بنان و نمك ، به پیغمبر ، باجداد طاهرین پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن ، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، به پنج تن آل عبا ، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده وزنده گرفته تاسر و چشم نازنین و ریش و سبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بریده تا با آتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تادروغ خودرا بکرسی بنشانند» . این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودمرا برداشته و بوطن خود بر گردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشناشده بودم و میترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست کلی برایمان روی آب بدهند .

خلاصه چه دردسر بدهم دار و ندار خود مرا پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیر و سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز

وبوشهر بفرنگستان برگردم. روز حرکت از طهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر باقبل منقل وبار وبنه وخیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه ها بستند، گلها نثار کردند، گاو وگوسفندها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد دوراهزن سرمان ریختند و دار و ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش. ولی هر طور بود بهزار ماجرا و قرض و قوله خودرا بفرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای دولت علیهٔ ایران شب روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسبابها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده دادند و یك قاز سیاه بدست من نیامده است.

درفرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابقم بشوم وچنانکه ملاحظه می نمائید.

سرگذشت باینجا که رسید یارو یك دولچه آب بر سرما ریخت و آهی کشید ورفت تو فکر و خیال. منهم کم کم یادم آمد که در طفولیت یك چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقتاً یك همچو مردمی مستحق یك همچو مستشاری هم بوده اند و نیم خندی زدم و گفتم «بیله دیك بیله چقندر» یارو کلمهٔ چقندر را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت از چقندر صحبت میکنید گفتم این یك ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یکساعت بود سر آمده

بودلباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم ازعمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه‌ای در دست نزدیك آمدو گفت وقتی که‌درایران بودم بخیال خودم‌بعضی چیزها در باره‌ایران‌ومردم‌ایران‌واخلاق آنها و ترتیبات‌غریب‌وعجیب آنها نوشته‌شایدبی‌میل‌نباشیدنظری‌بیندازند خواهشمندم‌دفعهٔ‌دیگر که بحمام‌میآئیدباخودبیاورید.جزوه‌را گرفتم وبا آن‌حال‌و کیف مخصوصی که پس ازدر آمدن ازحمام وسرو کیسه بانسان دست‌می‌دهد راه خانه راپیش گرفتم‌ودرمنزل‌مشغول خواندن کتاب شدم

دیدم‌یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی‌تفریح کردم. آقای مستشارچون فقط کوره‌سوادی‌داشته‌وهمه‌جای دنیا رامثل‌فرنگستان میپنداشته وقتیکه‌بایران‌رسیده‌معلوم‌میشودخیلی‌این‌عالم‌تازه‌بنظرش غریب آمده وبا کمال سادگی وحیرت و تعجب نتیجهٔ مشاهدات خود رانوشته‌است.این‌جزوه که قریب‌صدصفحه‌میشودداری‌فصول‌متعدده است و ذیلا محض نمونه فصلی از آن کتاب را دراینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیهاعموماًمتوسط‌القامه‌و گندم گون‌هستند. زیادحرف‌میزنند و کم کار میکنند. خیلی‌خوشمزه‌و خنده دوست‌هستندولی گریهٔ‌بسیار میکنند. زبانی‌دارند که ماررا از سوراخ بیرون‌میکشد. بچه‌ها کچل هستند ومردهاسررا میتراشند وریش را ول میکنند ولی یك چیزی

غریبیکه دراین مملکت است این است که گویا اصلا زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای کوچك چهار پنج ساله دیده میشود ولی زن هیچ در میان نیست دراینخصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمرم نشنیده بودم. در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یك حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلا زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یك خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یك روز دیدم تو بازار مردم دور یك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو ولباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یك نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلا یك زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد یارو درویشی است. درویش یعنی آواز خوان چون در ایران «اوپرا» و «تیاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان یك پر سبزی بمردم میدهد قیمت او پر اهم خیلی ارزان و اصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

یك روز از یکی از ایرانیانی که خیلی بامن رفیق بود ودارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی مرسوم است این است که یکقسمت عمدهٔ مردم که تقریبا نصف اهل مملکت میشود خودشان را سر تا پا توی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمی گذارند و همینطور در همان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قهوه خانه‌ای یا جائی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلسهای عمومی هم از قبیل مجلس روضه وعزا جای مخصوصی دارند. این اشخاص تا وقتی تك تك هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی شود ولی همینکه باهم جمع می شوند غلغلهٔ غریبی راه می افتد. بنظرم اینها هم یکجور کشیش ایرانی هستند مثل کشیشهای غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی با نها نمی کنند و حتی اسم آنها را «ضعیفه» گذاشته‌اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران بکلاهشان شناخته میشوند و سه دستهٔ عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از اینقرار: زرد کلاهها، سفید کلاهها، سیاه کلاهها

دستهٔ اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند و اغلب رعیت و نوکر باب هستند نمی دانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمرشان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجهٔ زحمت خودرا بالتمام بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاهها و سیاه کلاهها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما میمیرند و بی کفن بخاك میروند در صورتیکه سیاه

کلاه‌ها وسفید کلاه‌ها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا میشوند که نمی‌دانند پولشان‌را چطور بمصرف برسانند و برای «عزاب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان میفرستند و تو خانهایشان چادر بلند کرده و بهر کس آنجا برود یك خرده صورت‌خودش‌را کج و کوج کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند چای وشربت و گاهی‌هم پلو وچلو میدهند.

تمام فکر وخیال سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها این است که از این زرد کلاه‌ها بیشتر در تملك خود داشته باشند ومدام در کار خرید وفروش آنها هستند وقیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام‌مدت اقامتم در ایران هیچوقت ندیدم آنها راتك‌تك بخرند یابفروشند بلکه همانطور که درفرنگستان ما زنبور عسل‌را با کندویش یکجا معامله میکنیم درایران هم زرد کلاهها باخانه ولانه وده وقصبه یکبار بطور چکی خرید وفروش میکنند و مثلا میگویند امروز فلانکس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد!

این طایفهٔ کلاه زردها کاملا ازنعمت آزادی وبرادری وبرابری که درفرنگستان حرفش همه‌جا درمیان است وخودش هیچ جانیست متمتع هستند مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار وندار و عرض و ناموس وحتی جان خودو کسان خودرا فدای سیاه کلاهها و سفید کلاهها بکنند واحدی مانعشان نیست وهمچنین است درخصوص برابری که راستی اگر میان هزارتای آنها بگردی یکی پیدا نمی‌شود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد ودر تهی دستی ونداری

از نعمت برابری کامل برخوردار هستندو حتی وقتی می‌میرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه‌ای روی قبر خودنمی گذارند وطولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها راهم محو نموده وهمه باخاك هم مساوی میشوند . اما در باب برادری ، طبقهٔ مذکور برادری را بجائی رسانده که همدیگر را «داش» صدامیکنند که بمعنی برادر است .

حالا برسیم بر سر سفید کلاهها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینهادر میان مردم احترام مخصوصی دارند وچون بکلاهشان شناخته میشوندهر چه پارچه گیر می‌آورند می‌پیچند دور سر شان و حالت مناري راپیدامیکنند که بر سر آن لکلکی باشد یك روز محرمانه از یکنفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کلهٔ خودرا میپوشانند. گفت ندیده‌ای وقتیکه انگشتی معیوب میشود سر آنرا کهنه می‌پیچند شاید اینها هم مغز شان عیب دارد ومی خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفهٔ سفید کلاهها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه وتعادل که این عمامهٔ سنگین کلهٔ آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان راهم سنگین کنند واین عمامهٔ کذائی از یکطرف وآن ریش و پشم از طرف دیگر بسر وصورت آنها شکل یك دسته هاون چوبی رامیداد که یك سرش سفید ویك سرش سیاه باشد ودردستگیر آن چشم وابروئی تعبیه کرده باشند .

این سفید کلاهها باندازه‌ای موقر ومتین هستند که وقتی از کوچه

میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجوداین در سال یك دوماهی هست که جنون بسر اینها میزندو سوار اسب والاغ وقاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز زار کاب کش در کوچه وبازار میگردند و بحدی داد وفریاد میکنند که حال آنها مردم را برقت میاورد ورفته رفته ازهمه جا صدای گریه وناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاهها که درهر آنی برای خدمت بدوطبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفنها بگردن انداخته و باشمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» مینامند سر و کلهٔ خود را میشکافند ودر کوچه و بازار خون جاری میشود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طایفهٔ سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اماهر چه هست بایدشغل محرمانه‌ای باشد که دور ازانظار مردم بعمل میآید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنهارا میبوسند روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها یك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران ازسایهٔ آن زندگانی میکند باقی است والا اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید وشیرازهٔ کارها ازهم میگسیخت پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی‌دانم وزیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده واصلا ممکن هم هست که یارو مارا دست انداخته باشد چون در دنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست

این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی.جواب دادند این سرخی خون دل مردم است ولی بعد ها فهمیدم که بیخود گفته وسرخی دست آنها از حنا است ولهذاعقیده‌ام در بارهٔ حرفهای دیگرش هم سست شد . بهر حیث صنعت مز بور هر چه باشدانگشت شست و سبابه‌در آن باید مدخلیت تام‌داشته باشد چه مدام‌سعی‌دارند که این دوانگشت‌را ورزش‌ومشق بدهندو بدین‌قصد ریگهای گردی‌راسوراخ کرده و ریسمان‌دوانده روزو شب‌در میان‌این دو انگشت‌میگردانند که انگشتها قوت بگیرد .

حالا بر سیم بطایفهٔ سوم‌یعنی کلاه سیاه‌ها که درخودایران‌بآنها «خان» میگویند . همهٔ ادارات دولتی چه درمرکز وچه درولایات و ایالات‌دو دست این طایفه است . اینهایك انجمن‌بزرگی دارند که‌مثل فراموش خانه میباشد ومخصوص‌خود این‌طایفه است .هر کس داخل این انجمن شددیگر نانش توی روغن است . اسم‌این‌انجمن «دیوان» است . این کلمه از لفظ‌دیو می آید که درافسانه های‌ایرانی‌مشهوراست. و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش‌می‌شوی‌اگر با اوراست بگوئی‌دشمنت‌میشود،دروغ بگوئی‌دوستت‌میگردد .این‌سیاه کلاه‌ها هم‌چون‌همینطورندو کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خودرا «دیوان» گذاشته‌اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن‌بشود اول‌بایداسمش را عوض کند واغلب اسمهای تازه‌ای که بآنهاداده‌میشوداسم‌حیوانات واشیاء‌حرب‌وجنگ‌است‌مانند کلب‌الدوله که‌بمعنی‌شغال‌است‌ومقراض

السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه بایددانست که آقای دلاك باشی درترجمهٔ الفاظ عربی معلوم میشود که یدطولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگرچه بحکم آنکه سك زرد هم برادرشغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند) .

این طایفهٔ سیاه کلاه‌ها بموجب یکی ازموادنظامنامهٔ انجمنشان مجبورند قدمی بر ندارندمگر درراه نفع وسخنی نرانندمگر درراه فائده‌شخصی خودشان درفرنگستان شنیده بودم که‌فلسفهٔ نفع پرستی را یك‌فیلسوف‌انگلیسی کشف کرده‌ولی بایددانست قبل‌از آنکه جدفیلسوف انگلیسی هم بدنیاقدم گذارده‌باشد این‌فلسفه‌درایران باوج ترقی رسیده بود واین هم بازدلیلی است که تمام‌نوروتمدن فرنگستان ازمشرق زمین آمده است .

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها دراین‌است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشدوچون میدانند که‌تمام‌مخالفتهاو بدبختیها ازپول برمیخیزد تمام جدوجهد خودرا مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند وهر کجا پولی سراغ میکنند و برای اجرای این مقصود مدام‌مأمورین باطراف‌واکناف ممکن‌فرستاده وبهروسیله‌است نمی‌گذارند درپیش کسی پولی جمع‌شود وازپرتو این تدبیر عاقلانه ازهزارگونه‌پیش آمدهای‌زیان‌انگیز جلوگیری‌مینمایندورصورتیکه پول‌هم درخود خاك ایران‌مانده و جای دوری نرفته ومنتها از کیسه تقی بکیسه نقی‌رفته است . الحق جای آن دارد که اولیاء امورمادر

فرنگستان از این نکته عبرت بگیرند و اینهمه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالك خودرا فراهم نیاورند !

یك دسته از این سیاه کلاه‌ها را که ریششان را میتراشند و سبیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و بلند میگذارند فکلی‌مینامند . این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان » هستند و مثلا میگویند تا بحال در مورد سفید کلاه‌ها یعنی آخوندها اغلب اجرام تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملا بمساوات رفتار نموده و بین زرد کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بعقیدهٔ من هم این فکلی ها حق دارند و در اینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلوم فرنگی قلم میدهند حس مساوات را دریافته و میخواهند این تخم بارآور را در مملکت خودنیز بپاشند !

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که میگویند مرکب از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آنهمه زحمت میکشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلیها جز آن زبان حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب از کلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپائی و گاهی هم چند کلمهٔ فارسی و عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد .

این بود خلاصهٔ نظریات و مشاهدات من درباره زنهای ایران ، در بارهٔ ملت ایران ودولت ایران !

فصل سوم رساله آقای دلاك باشی با این کلمات خاتمه میبافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم ودر آخر آن جملهٔ ذیل را بخط فارسی نوشته بایست بصاحبش عودت دادم ،

این مردها ، این زنها ! بیله دیك بیله چقندر !
این ملت ، این دولت ! بیله دیك بیله چقندر !
این ادارات ، این مستشار ! بیله دیك بیله چقندر ! ،

برلن ، اوایل سال ۱۳۴۰

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان‌الدوله از آن گیاهائی است که فقط در خاك ایران سبز میشود و میوه‌ای بار میآورد که «نخود همه آش» مینامند

بیچاره ویلان‌الدوله؛ اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش رابخاراند مگر مردم ولش میکنند؛ مگر دست از سرش بر میدارند؟ یك شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد. راست است که ویلان‌الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را در آورده‌اند؛ یك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی گذارند و ویلان الدوله فلکزده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست بآن دست برود. والله چیزی نمانده یخه‌اش را از دست این مردم پر روجر بدهد. آخر اینهم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانهٔ غیر کپهٔ مرگ بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب بازمیشود خود را در خانهٔ غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار متنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یك لقمه نان

زهرمار بکند یانه . بعد معلوم میشود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه دربی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است . ویلان الدوله خدا راشکر میکند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانهٔ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ماشب میخوابیم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدامی شود ؛ پس چرا برای ویلان الدوله هیچوقت ازاین جور کارهای لازم فوتی پیدانمی شود ؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام رانزده یخهٔ انسان رابگیرد ؛ ای باباهنوز شیری نیامده هنوز در دکانها راباز نکرده اند ؛ کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب خانه میخواسته برود حمام . خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود باهم میرفتند . راست است که ویلان الدوله وقت سرو کیسه وواجبی نداشت ولی لااقل لیف وصابونی زده مشتمالی میکرد از کسالت وخستگی درمیآمد .

ویلان الدوله میخواهد لباسهایش راپوشد می بیند جورابهایش مثل خانهٔ زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاك اندر چاك است . نوکر صاحب خانه راصدا زده میگوید «همقطار ؛ تو میدانی که این مردم بمن بیچاره مجال نمیدهند آب از گلویم پائین برود چه برسد باینکه بروم خودم یکجفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم آنجا باندرون بگو زود یك جفت جوراب و یك پیراهن ازمال آقا بفرستند که میترسم وقت بگذرد » . وقتیکه ویلان الدوله میخواهد جورابهای

تازه را بپا کنند تعجب میکنند که جورابها باپند جورابی که دو سه روز قبل در خانهٔ یکی از هم‌مسلکان که شب را آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدوش میاندازد که بیرون برود می‌بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانهٔ یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدوله! مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر بصحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله بتوسط آدم صاحب خانه خیلی عذرخواهی میکند که بدون خداحافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که بکلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمیخورد انسان چه میتواند بکند! چهل سال است بچهٔ این شهر است نمیشود پشتش را بمردم برگرداند؛ مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را دریکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتیکه ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی باسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست

عزیز ، بار دیگر بقصد نایب‌الزیاره‌بودن وجب‌بوجب‌خاك‌ایران‌را از زیر پا گذرانده‌وهزارهادوست‌وآشناپیدا کرده‌یك‌نفر رفیقی که‌موافق وجور باشدپیدانکرده است . راست است که ویلان‌العلما برای‌ویلان الدوله دوست تام وتمامی بود وازهیچ چیزی درراه اومضایقه‌نداشت ولی اوهم ازوقتی که درراه قم وکیل و وصی یك تاجر بدبختی شده و زن‌اورابحباله‌نکاح خوددرآورد و صاحب‌دورانی‌شدبکلی‌شرایط دوستی قدیم وانسانیت را فراموش نموده‌وحتی سپرده‌هر وقت‌ویلان الدوله درخانهٔ اورا میزند بگویند آقا خانه نیست !

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده وافسرده‌است دیشب گذشته را درشبستان مسجدی بسر برده وامروزهم‌باحالت‌تب‌وضعفی که دارد نمی‌داندبکی روبیاورد هر کجا رفته صاحب خانه‌برای کار لازم‌ازخانه‌بیرون رفته‌وسپرده‌بوده که‌بگویندبرای‌نهار بر نمی گردد بدبخت دوشاهی ندارد یك‌حب گنه گنه‌خریده بخورد . جیبش‌خالی، بغلش‌خالی ، ازمال دنیا جزیکی از آن قوطی‌سیگارهای سیاه وماه‌و ستاره‌نشان گذائی که خودش‌هم‌نمی‌داند ازکجا پیش اوآمده ندارد ویلان‌الدوله بگرو گذاردن وقرض‌ونسیه‌معتاداست قوطی‌را دردست گرفته وپیش عطاری که درهمان نزدیکی مسجددکان داشت برده و گفت آیا حاضری این‌قوطی رابرداشته درعوض دوسه بسته گنه گنه بمن‌بدهی عطارقوطی‌را گرفته‌نگاهی‌بسروروضع‌ویلان‌الدوله‌انداخته دید خدارا خوش‌نمی‌آیدبدبخت‌راخجلت داده ومأیوس نماید گفت مضایقه‌نیست‌ودستش‌رفت که‌شیشهٔ گنهٔ گنه‌را بردارد ولی‌ویلان‌الدوله

باصدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض کنه کنه چندنخود تریاك بده بیشتر بکارم خواهد خورد عطارهم بجای کنه کنه باندازهٔ دو نیم انگشت تریاك در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاك را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت« بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد کنه کنهٔ بچه درد میخورد؟».

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهار لا کرده و قلمدان ولوله کاغذ و بیاضی و چندعدد پاکتی در مقابل و لولنك آبی در پهلو در انتظار مشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست باقلم و دوات شمادو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را بایك قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب وضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد بو اشکی بسته تریاك را از جیب ساعت خود در آورده و باچاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یك دفعه در دهن انداخته ولولنك آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاك نوشیده واظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شد ارسیهای خودرا بزیر سر نهاده وانااللهی گفته و دیده ببست.

فرداصبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که

قبل ازخوردن تریاك نوشته بود یافتند که نوشته بود .

وپس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سر وسامانی ازاین دنیای فانی میروم درصورتیکه نمیدانم جسدم را کسی خواهند شناخت یا نه . در تمام مدت عمر باشنایان خود جز زحمت و درد سر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموما درحق من داشتند حتی از خجلت و شرمساری من بمراتب بیشتر بوده وهست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج بعذرخواهی چون منی نیستند . حالا هم از آنها خواهشمندم همانطورکه درحیاط من سر مرا بی‌سامان نخواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و وبلانی دائمی من دراین دنیا این شعر پیرو مرشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ نقش نمایند :

همه ماران و موران لانه دارند
من بیچاره را ویرانهٔ نه !

برلین . ربیع‌الاول ۱۳۴۰

